

دانلود رمان



شاه مهره

رانا

شاه مهره

نویسنده:::رانا

مقدمه

برای زندگیم تصمیم گرفتند همان هایی که از زندگی هیچ نمیدانستند.

قضاوتم کردند. قضاوتی که تمام آینده ام را به آتش کشید.

اگر این من، من نیستم، تقصیر تمام کسانی بود که تغییرم دادند.

تغییرم دادند و من دنیایشان را در آتش این تغییر که بی تقصیر در تقدیرم جای دادند میسوزانم...

با ناخنم رو میز ضرب گرفته بودم و به حالت عصبی چشامو باز و بسته کردم. این سومین بار بود که تو این چند ساعت آورده بودنم اینجا. انگشتمو رو خطای نا منظم میز فلزی امتداد دادم که در باز شد. بازم همون آدم، بازم همون هیبت، بازم همون پرونده قرمز که تو دستاش بود و میخواستم بگیرم پاره پارش کنم. نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم که گفت:خب؟؟

چشمامو روی هم فشار دادم، یهو بار کردم و گفتم--این برای هزارمین بار. من هیچی از کلیدی که گفتین نمیدونم.

مرد اعصاب خورد کن رو به روم چشماشو ریز کرد و گفت--شما میدونید تو ماشینتون چی پیدا شده؟
--متوجه میشید من چی میگم؟ تو اظهاراتم نوشتم اون ماشین من نیست.

مرد--اون آقاییم که گفتین دنبالشیم. خب از اول شروع میکنیم. اون کلیدو چه کسی و کی به شما داد؟

--اون کلیدو من حتی ندیدم.

مرد--ما برای به حرف آوردن شما وقت داریم.

--وقتی من هیچ حرفی برای گفتن ندارم دقیقا چیو باید توضیح بدم؟

دوباره سوالی که صد بار تا الان پرسیده بودو پرسید--صندوق اون کلید کجاست؟

نفس عمیقی از حرص کشیدم و گفتم--اینکه نمیدونم چرا منو گرفتید و دارید ازم بازجویی میکنید به کنار. نمیفهمم چرا قبول نمیکنید من نمیدونم قضیه ی اون صندوق و اون کلید چیه؟

مرد--همه انکار میکنن.

--من چیزی برای پنهون کردن ندارم.

رفت سمت در و گفت--مشخص میشه.

--زودتر لطفا. مشخصش کنید.

مرد عصبی رفت بیرونو درم محکم بست. شاید این اطمینانی که داشتم به خاطر وجود حاجی بود. به خاطر من نه، ولی به خاطر آبروش حتما از اینجا بیرونم میاورد. مخصوصا که ماشینم ماشین پسرش بوده و خب. اگه یه گندی بالا آورده باشه حاجی جمع و جورش میکنه. حالا چه گندی زده پسره ی غرب زده خدا داند.

خانمی که تو تمام مراحل بازجویی کارش آوردن و بردن من بود باز اومد تو و بدون هیچ حرفی منو با خودش همراه کرد. دوباره از همون راهرو گذشتیم و رسیدیم به سلول هایی که کنار هم بودن. منو برد سمت سلول خودم و درو باز کرد که گفتم--شما میدونی برای پیگیریه کار من کسی اومده یا نه؟

خیلی خشک و جدی جواب داد--من نمیتونم حرفی بزنم.

با طعنه گفتم--خیلی ممنون از کمکتون.

بعد وارد سلول شدم و روی تختی که یه گوشته اش بود نشستم. این حاجی کی میخواد بیاد دیگه؟



قسمت 2

بی حوصله نگاه کردم به حاجی. با سرهنگ در حال صحبت بود منم اونجا در حال مگس پرونی بودم. اینا چرا حرفاشون تموم نمیشه؟ سرهنگ یه برگه گرفت سمتم و گفت--دخترم اینجارو امضا کن که دیگه کارات تکمیل بشه بتونی بری.

برگه ارو امضا کردم که گفت--ببخشید به خاطر سهل انگاری مامورای ما. بعد از تحقیقات فهمیدیم اون مموری کلید نبوده.

سری تگون دادم و با خودم گفتم--بعد از تحقیقات فهمیدی یا بعد از اینکه حاج مصطفی سعادت تشریف آوردن؟

بعد از خداحافظی بیرون که اومدیم صدرا رو کنار ماشین حاجی دیدم. هر سه سوار ماشین شدیم که حاجی گفت--رسیدیم خونه وسائلتو جمع کن.

صاف نشستم و گفتم--چرا؟

حاجی--بهتره یه مدت بری پیش عمه ات.

--یه مدت؟؟

حاجی--من دیگه حوصله دردسرای تورو ندارم.

--کدوم دردسر؟ گندایی که پسر ت بالا میاره و مینویسنش به اسم من؟

از کوره در رفت و سرم داد زد--ساکت دختره... لا اله الا الله.

خم شدم جلو و گفتم--بین حاجی، یه بار دیگه ام به خاطر پسر ت منو تو خطر انداختی، هیچیم نگفتم ولی نمیذارم منو از مادر و خواهرم جدا کنی.

صدرا از آینه نگاهم کرد و گفت--با بابا درست صحبت کن.

--تو حرف نزنا. بعد 8 سال اومدی معلوم نیست چه غلطی میکردی تا الان که اول نزدیک بود اون دختره سرمو بزنه بعدم که ماشینتو پلیس گرفت از توش نمیدونم چی پیدا کردن؟ اگه حاجیو نداشتی الان تو جای من وایستاده بودی جلو اون مامورا جواب پس میدادی.

حاجی--ساکت. همین که گفتم. میری پیش عمه ات.

--حاجی اون خونه شماسه قبول. از اولم از من خوشتون نمیومد اینم قبول اما اونایی که تو اون خونه ان خواهر و مادر منن.

حاجی--پروانه راضیه.

--حاجی داری منو از خونه بیرون میکنی؟

حاجی--نباشی بهتره.

تکیه دادم به صندلی و در حالیکه نگاهم به پوزخند صدرا بود گفتم--باشه. من امشب از خونه ات میرم. فقط امیدوارم کارت دیگه به من نیفته...

قسمت 3

اشکای یاسمتو پاک کردم و گفتم--ای بابا. دیگه چقدر بگم گریه نکن؟

یاسمن در حالیکه سعی میکرد حق هقشو خفه کنه گفت--نمیشه منم باهات بیام؟

موهاشو دادم پشت گوشش و گفتم--عمه خوشحال میشه توام بیایی اما درس داری. تابستون میام با خودم میبرمت. باشه؟

یاسمن غمگین نگاهم کرد که گفتم--قول میدم هر روز زنگ بزنم بهت.

یاسمن--بابا و داداش صدرا مجبورت کردن نه؟

--نه بابا. خودم میخواستم یه مدت برم پیش عمه. بالاخره اونم عمه امه گناه داره زن تنها.

یاسمن--تا تابستون خیلی مونده. میایی پیشم گاهی وقتا؟

--آره که میام. تا ابد که شیراز نمیومم. حالا اجازه هست برم؟

ناراضی سری تکون داد ، محکم بغلم کرد و بعد از اینکه از بغلم در اومد رفت بیرون تا به کلاش برسه.

رفتم آشپزخونه. جایی که مامان سنگر گرفته بود تا یه دل سیر گریه کنه. از پشت بغلش کردم و گفتم--
نمیخواهی باهام خداحافظی کنی؟

برگشت سمتم که دیدم چشاش از گریه سرخ شد. اشکاشو پاک کردم که گفت--با انتخاب اشتباهم
تورم تو دردسر انداختم. نباید بعد سیاوش ازدواج میکردم.

--مامان. نگو اینطوری. حاجی آدم بدی نیست. فقط از من خوشش نمیاد.

مامان--بیا و نرو. من باهاش حرف میزنم.

لبخند زدم و گفتم--من یه مدت میرم پیش عمه هیم بهت سر میزنم. عمه هم تنهاست گناه داره.

ناراضی بغلم کرد و گفت--میذاشتی تا فروگاه بیام.

--نه مامان جان. میایی اونجا گریه میکنی. آدم مسافرو با چشم اشکی که نمیفرسته بره.

صورت‌مو بوسید و دست‌مو ول کرد که رفتم بیرون. حاجی بود اما صدرا معلوم نبود کجاست. به حاجی نگاه کردم و گفتم--خداحافظ حاجی.

نگاهشو از تلویزیون گرفت و به چشم‌ام نگاه کرد و گفت--خداحافظ دخترم.

پوزخندی به دخترمی که گفت زدم و از در رفتم بیرون. کنار در ورودی صدرا وایستاده بود. با پوزخند نگاهم کرد. شونه هامو بالا انداختم و گفتم--من نمیدونم چرا با پوزخند احساس جذابیت میکنی واقعا؟؟نکن اونطوری همین طوری کج و کوله هستی بدتر میشی.

عصبانی نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که بهش تنه زدم و گفتم--برو اونور. دیرم شد.

محکم درو بستم و سوار ماشین شدم. پسره‌ی گاو معلوم نیست چی به حاجی گفته که حاجی از خونه انداختم بیرون. ای بابا. ای بابا.

ماشین رو به روی در فرودگاه نگه داشت. راننده بابا گفت--خانوم وسایلتونو ببرم؟

پیاده شدم و گفتم--نه آقای صمدی. ممنون. میتونم.

آقای صمدی لبخندی زد و گفت--سفر به خیر خانوم.

--ممنون. خداحافظ

بعد از خداحافظی وارد سالن شدم و به تابلو نگاه کردم. نیم ساعت دیگه میپریدم به سمت شیراز. خدا بگم چیکارت نکنه حاجی.

قسمت 4

از ماشین پیاده شدم. چمدون‌مو که برداشتم رفتم سمت خونه‌ی عمه. زنگو چند بار زدم و که صدای متعجب عمه از اونور اومد--نگار تویی؟

با شادی گفتم--باز کن عمه.

در که باز شد پریدم تو خونه. چمدونو همونجا ول کردم و فاصله حیاط تا خونه ارو دوییدم.
عمه دم در منتظرم بود. خودمو انداختم بغلش که گفت--عزیزم. چرا خبر ندادی میایی؟
از بغلش در اومدم و گفتم--خواستم یکم هیجانش بیشتر بشه.
خندید و دستمو گرفت و گفت--بیا بریم تو خونه. خسته ای این همه راه.
--پیاده که نیومدم عمه. اول برم چمدونمو بیارم بعد.
دستمو ول کرد و گفت--پس بدو بیا تا منم یه شربتی چیزی آماده کنم.
دوییدم سمت در و گفتم--ایکی ثانیه رسیدم.



رو مبل نشسته بودم که عمه اومد و گفت--نمیخواهی بگی چرا یهو اومدی اینجا؟
--عمه همیشه پیام بهتون سر بزnm؟
عمه--خب عزیزم من تورو میشناسم. تو پاشی بیایی اینجا؟
--عمه یه هفته است دنبال این موضوعید؟ گفتم که...
پرید وسط حرفم--خب دروغ میگی دیگه. از پروانه ام میپرسم لب وا نمیکنه. حاجی کاری کرده؟
--نه عمه. گفتم یه چند وقت پیام اینجا. ظاهرا که ناراحت شدی از این قضیه.
نچی کرد و گفت--نگار،من که از خدامه تو همیشه اینجا باشی. ولی خب من نباید بدونم چرا بعد
اینهمه سال پا شدی اومدی اینجا؟ تو توی این 13 سال یه بارم پاتو نداشتی شیراز.
پاشدم و گفتم--عمه باور کن اگه یه...

با صدای زنگ مایلیم حرفم نصفه موند. با دیدن شماره حاجی بعد یه هفته رو صفحه مایلیم ابرو هام از تعجب پرید بالا. به حق چیزای ندیده.

مبایلو به گوشم نزدیک کردم و گفتم--بله؟

حاجی--سلام.

--سلام. خوبین؟ مامان، یاسمن، پسر تون خوبن؟

حاجی بدون اینکه جواب بده با لحن آرومی گفت--باید بیایی تهران.

از کلمه بایدی که گفت بدم اومد و گفتم--باز صدرا تو دردسر افتاده؟ یادمه قرار بود کارتون به من نیفته.

حاجی--الان وقت این حرفا نیست نگار. بیا.

تا حالا این لحنو ازش نشنیده بودم. یه جورایی درمونده بود. بیخیال لج شدم و گفتم--چیشده حاجی؟ اتفاقی افتاده؟

حاجی--میایی نگار؟

--میام، میام. فقط بگو چی شده؟

با حرفی که زد حس کردم دنیا جلو چشم سیاه شد--یاسمن... یاسمنو کشتن...

قسمت 5

عمه از کنارم بلند شد و گفت--پاشو دخترم. رسیدیم.

اینکه تا تهرانم سر پا رسیدم معجزه بود. کل صورتم از گریه زیاد متورم شده بود. از فرودگاه که خارج شدیم صدرا رو دیدم. لباساش مشکی بود و به ماشین تکیه داده بود. رفتم جلوتر که اومد نزدیکم و با دیدنم گفت--چیکار کردی با خودت؟

نمیدونم عمه پشت سرم چیکار کرد که دیگه چیزی نگفت و با عمه سلام احوال پرسى کرد. اونم ناراحت بود. هه. صدرا و ناراحتی؟ داشتم آرزوی دیدن این حالشو به گور میبرد. و کاش میبردم و نمیدیدم به خاطر یاسمن اینطوری.

بیحال گفتم--مامانم کجاست؟

صدرا--بیمارستانه. ولی با این وضعیت یکی باید مواظب خودت باشه.

سوار ماشین شدم و گفتم--بریم بیمارستان.

بدون اینکه چیزی بگه سوار ماشین شد و حرکت کرد. با بغض پرسیدم--خاکش کردید؟

صدرا--نه. هنوز پزشکی قانونی اجازه نداده. باید یه چیزاییو برای پرونده تایید کنه.

--کی کشتش؟ چرا؟ یاسمن 11 سالش بیشتر نبود. دشمنش کجا بود آخه؟

نمیدونم آرومی گفت و سیگار روشن کرد. هنوز پک دومو نزده بود که با عصبانیت گفتم--میشه اون زهرمارو خاموشش کنی؟

بدون هیچ حرفی سیگارو رو پاکتش خاموش کرد و انداخت بیرون. صدرا از کی انقدر حرف گوش کن شده؟ سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. کاش وقتی چشممو باز کردم بفهمم اینا همه اش کابوس بوده.

با تگون دستی بیدار شدم. گنگ نگاهش کردم که گفت--عمه اتو رسوندم خونه. الان بیمارستانیم. میایی؟

سر تگون دادم و گفتم--آره. برو کنار.

از ماشین پیاده شدمو گفتم--مامانم حالش خیلی بده؟

صدرا--چی بگم؟

رفتیم تو بخش. حاجی رو یکی از صندلیا نشسته بود و سرشو گرفته بود بین دستاش. رفتم جلوتر که با صدای پام سرشو بالا آورد و با دیدنم نفس عمیقی کشید. آروم پرسیدم--مامانم کدوم اتاقه؟

به اتاقی که بغلش بود اشاره کرد و گفت--اینجاست.

بی معطلی خودمو انداختم تو اتاق که دیدم چشماشو بسته. رفتم سمتش. انقدر رنگ پریده و بی حال بود که یه آن ترسیدم نکنه اتفاقی براش افتاده باشه. کنارش رو صندلی نشستم و دستشو گرفتم تو دستم. چشماش که باز شد با دیدنم اشک از چشماش سرازیر شد و گفت--نگار. یاسمنو کشتن. با چاقو زدنش. بچه من چه بدی کرده بود؟

سرشو بغل کردم و با نفرت گفتم--آروم باش مامان. آروم باش. پیداش میکنیم. قاتلشو پیدا میکنیم. یاسمن برنمیگرده اما نفسم برای اونیکه نفسشو گرفت نمیذارم.

قسمت 6

با بهت گفتم--یعنی چی؟ یاسمنو کشتن. میفهمید؟ کشتنش. با چاقو شاهرگشو زدن بعد شما دنبال قاتلش نیستین؟

حاجی--از کجا معلوم یه روزیم سراغ شما نیاد؟

--اگه پیداش نکنی مطمئن باش میاد. حالا من هیچی. به فکر پسرت باش.

حاجی--من اون پرونده ارو پیگیری نمیکنم. پلیس هر کاری میخواد بکنه بذار بکنه.

--ببخشید حاجی، اما فکر نمیکردم انقدر ترسو باشی. حال و روز مامانو نمیبینید؟ دست دست کنم مامانم از دستم میره. شمام همین جا بی هیچ عکس العملی بشینید و به فکر این باشین که نکنه نفر بعدی خودت یا پسرت باشید. خودتم میدونی هر کی بوده از دشمنای شما بوده وگرنه بچه 11 ساله دشمنش کجا بود؟ خودم پی پرونده اشو میگیرم. تا قاتلشم پای چوبه دار نبینم آروم نمیشم.

حاجی--خودتو تو خطر ننداز. کسی که تو یه مرکز آموزشی گردن میزنه کشتن تو کار 5 دقیقه اشم نیست.

--برام مهم نیست. میدونی حاجی؟ حتی اگه منو کشته بودن و عکس العملت این بود اصلا تعجب نمیکردم. اما اون بچه خودت بود. یاسمن، من نبود. دخترت بود. چرا انقدر بی تفاوتی؟
حاجی--چون نمیخوام بلایی سر کس دیگه ای بیاد.

--باشه. باشه. تو بشین همین جا اما اگه من تو این راه مردم، هیچ کس جز تو مقصر نیست. اینم از حرف آخرم.

بدون اینکه منتظر حرف از طرفش باشم رفتم تو راهرو و سمت اتاق صدرا. باید ازش اطلاعات سرهنگ پرونده ارو بکشم بیرون. در نیمه باز بود و دیدمش که پشت به من رو تختش نشسته. خواستم در بزنم که صدای خفه اش نظرمو جلب کرد--لعنتیا. شماها چیکار کردید؟ قرار ما این نبود.....اگه کار شما نبوره کار کی بود پس.....به من دروغ نگو. شما گفتید فقط تهدیدش میکنید که اون بارو سالم برسونه به مقصد نگفتید خواهرمو میکشید.....خفه شو. اگه کار تو نبود کار کی بود؟.....هه آره فقط همینم مونده پیام با اون سعید نامرد حرف بزنم.....برو بهش بگو صدرا از خون خواهرش نمیگذره.....

با قطع شدن صداش هر چی توان تو پام بود ریخت پایین. قبل از اینکه بیاد بیرون خودمو انداختم تو اتاقم که کنار اتاقش بود و درو آروم بستم. این بارم صدرا؟ همون موقع که ماشینشو منو باهم توقیف کردن باید میفهمیدم یه مرضی داره. این 2 ماهم نیست اینجاست. چیکار کرده که اینطوری گیر افتاده. بار چیه؟ سعید کیه؟ هر چی هست. صدرا چرا همچین کاری کرده؟ اصلا چیکار کرده؟ باید برم پیش عمو... بعد این همه سال منو یادش میاد؟ شاید یادش بیاد. اگه یادش بیاد کمکم میکنه.

قسمت 7

قاشق سوپو بردم نزدیک لبش و گفتم--مامان بخور. به خدا ضعف میکنی بدتر میشیا.

با بیحالی سری تکون داد که گفتم--مامان جان من. جان نگار.

به چشمام خیره شد و گفت--پیداش کردن؟

غمگین نگاش کردم و گفتم--پیداش میکنن. مامان پیداش میکنن اما باید سرپا باشی.

مامان--کاریش ندارم. حتی جونشم واسه خودش. فقط میخوام بدونم چرا یاسمنمو کشت. بچه من چه بدی در حقش کرده بود؟

خوب شد که نمیدونست مسببش حاجیه. خوبه که نمیدونه حاجی که این روزا عین پروانه دورش میچرخه یه سر این قضیه است.

--مامان جان،این سوپو بخور.

قاشقو باز به دهنش نزدیک کردم که حاجی اومد. از جام بلند شدم که گفتم--میخواستی بری بیرون؟ سری تکون دادم که گفتم--من سوپشو میدم. برو. به صدرا بگو برسونتت.

آره. صدرا. برسونتتم که یه جاییم بیان منو بگیرن بکشن. سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم. بلیز شلوارمو با شلوار جین و مانتو مشکی عوض کردم و رفتم بیرون. ماشینم هنوز تعمیرگاه بود. بعد تصادفی که با یه موتوری کرده بودم دیگه نرفته بودم دنبالش. زنگ زدم به آژانس و رفتم یه جایی که مدنظرم بود. امیدوارم عمو هنوزم همونجا باشه. که بعید میدونم. فقط خداکنه منتقلش نکرده باشن جای دیگه ای. دم در پیاده شدم و بعد پرداخت کرایه رفتم تو پاسگاه. به سربازی که نشسته بود دم در گفتم--ببخشید با سرهنگ کاشف کار داشتم.

از جاش بلند شد و گفتم--سرهنگ کاشف نداریم. سرگرد کاشف هستن.

عه. بعد 15 سال اصلا درجه اش تغییر نکرده؟ سری تکون دادم و گفتم--همون. میشه بگید کجا هستن؟

با اشاره به راهرو راهنماییم کرد. پشت در وایستادم،دستی به شالم کشیدم،در زدم،با بفرماییدی که گفتن درو باز کردم. پشت میز یه مرد جوون نشسته بود. اتاق با پارتیشن از یه جایی جدا میشد. رفتم جلو و گفتم--سلام.

سلام کرد و گفتم--امرتون.

--با سرگرد کاشف کار دارم.

گوشیو برداشت و گفت--بگم کی کارشون داره؟

--شایگان هستم.

یه لحظه سرشو آورد بالا و خیلی دقیق نگاهم کرد و بعد گفت--بله. یه لحظه. شما بفرمایید بشینید.
نشستم که بعد چند دقیقه صحبت کرد--سرگرد یه خانمی یه اسم شایگان کارتون دارن.....بله. چشم.
گوشیو گذاشت و به در اشاره کرد و گفت--بفرمایید. منتظرتون.

قسمت 8

رفتم سمت در و در زدم. صدای گرفته ای گفت--بفرمایید.
درو باز کردم و رفتم تو که با دیدن کسی که پشت میز تعجب کردم.
به پشت سرم نگاه کردم که گفت--بفرمایید داخل درست اومدید.
نگاهش کررم و گفتم--بله. ظاهرا درست اومدم ولی...
پسره--ولی؟

--خب، من با سرگرد کاشف کار داشتم.

خیلی صمیمی گفت--خب منم سرگرد کاشفم دیگه.

معذب نگاش کردم و گفتم--بله. گفتن سرگرد کاشف اینجاست اما سنتون یکم کمه برای اینکه عمو یحیی باشین.

لبخند زد و با اشاره به مبلائی که رو به روش بود گفت--بشین نگار. سامانم. پسر عمو یحیییت فکر نمیکردم همبازیاتو یادت بره.

خیره خیره نگاهش کردم. راست میگفتا. خیلی شبیه عمو بود. چرا اول متوجه نشدم؟ لبخندی زدم و گفتم--هی میگم ابعاد و طرحت گپی پیست یکی هستا. هی یادم نمیومد.

با تعجب به این تغییر ناگهانی لبخند زد و گفت--بعد از این همه سال؟ اینجا؟ خیر باشه.

تمام خوشیم از دیدن دوباره اش پرید. لبخندی زدم و گفتم--به کمکتون احتیاج دارم.

نگران نگاهم کرد و گفت--برای خاله پروانه اتفاقی افتاده؟

لبمو تر کردم و گفتم--نه. مامان خوبه.

وقتی مکثمو دید گفت--میخواهی بریم خونه ما پیش بابا؟ با اون حرف بزنی؟ از اولم برای دیدن اون اومده بودی.

سرمو بلند کردم و گفتم--عمو نمیاد؟

سامان--بابا خیلی وقته استفاء داده. دیگه کار نمیکنه.

با تعجب گفتم--عه. چرا؟

دمغ گفت--تو این چند سال خیلی اتفاقات افتاده.

بعد بلند شد و گفت--بلند شو بریم خونه ما. بابا خوشحال میشه.

بلند شدم و گفتم--بریم.

از پاسگاه بیرون اومدیم. سوار 206 نقره ای سامان شدیم و گفتم--چه خبر از زندگی؟ تو این 15 سال چه خبرا بوده؟

لبخند زد و گفت--بریم خونه. خیلی چیزا عوض شده. اتفاقات زیادی افتاده.

نچی کردم و گفتم--نم پس ندی.

سامان--نه که خودت خیلی واضح و روشن همه چیو گفتی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم--باید عموام باشه. بذار فقط یه بار بگم. حوصله ندارم هی مرور کنم.

سری تکنون داد و گفت--باشه.

بعد از یه نیم ساعت ماشینو نگه داشت و گفت--اینم از کلبه محقر ما.

به کلبه محقرشون نگاه کردم و گفتم--کلبه اتون یکم به قصر شبیه نیست؟

خندید و گفت--قابل شما رو نداره.

به خونه اشون نگاه کردم. یه چند متر سنگ فرش و کلی دار و درخت دو طرف و یه فضای بازم اونور که من دید نداشتم بهش. میدونستم عمو به خاطر علاقه اش پلیس شد وگرنه ارث پدریش چند تا باغ مرکبات و یه کارخونه سنگ سازی بود. که خب، زندگی مرفحه اش به خاطر همینا و تلاش خودش بود.

سامان تکنونم داد و گفت--نگار چرا ماتت برده؟ بریم.

فک کنم اینجا شبا اگه برق بره توش روح پرسه بزنه. چرا انقدر آشفته است. یه هرسی، رسیدگی، چیزی. حیف حیاط به این قشنگی.

قسمت 9

با هم وارد خونه شدیم. خونه غرق سکوت بود. بهش نگاه کردم و گفتم--کسی نیست خونه اتون؟

سامان--چرا. هستن. بشین برم صداشون کنم.

بعد با صدای بلندی گفت--سمانه خانم یه لحظه بیایید.

بعد از چند لحظه خانم حدودا 30-32 ساله ای وارد سالن شد و گفت--بله آقا.

سامان به من اشاره کرد و گفت--از ایشون پذیرایی کنید تا من بابارو صدا کنم. خونه ان؟

سمانه--بله همه خونه ان فقط آقا رفتن سر خاک مادرتون.

سرمو جوری آوردم بالا که حس کردم مهره های گردنم جا به جا شد. با ناباوری پرسیدم--خاله فوت کرده؟ کی؟ چرا؟

سامان سری تکون داد و گفت--ده سال پیش. حالا بابا برات می‌گه. من برم صداش کنم.

کاملاً مشخص بود داره در میره.

رو مبل نشستیم و منتظر موندم تا عمو بیاد. سمانه خانم اومد و یه لیوان قهوه با آب گذاشت رو میز و رفت. صدای در اتاقی از بالا اومد. از جام بلند شدم و منتظر به پله ها خیره بودم که خانم جوونی به تندی از پله ها پایین اومد که یهو منو دید و وایستاد. خیره نگاهم کرد و گفت--سلام.

لبخندی زدم و گفتم--سلام.

کنجکاو نگاهم کرد که صدای پا از پله ها اومد. با دیدن عمو یه لحظه کشیده شدم به گذشته. وقتی بابام بود. یا وقتی بعد یه ماموریت اومد خونه امون و خبر داد بابام دیگه هیچ وقت برنمیگرده. رفتم جلوتر و گفتم--سلام عمو.

بغلم کرد و گفت--سلام دخترم. بعد این همه سال، اینجا؟

از بغلش بیرون اومدم و گفتم--خیلی ساله گذشته. میدونم. اما حاجی نمیداشت ببینیمتون. اون مارو از هرچی به بابام وصل میکرد دور کرد.

دستشو رو شونه ام گذاشت تا بشینم. خودشم کنارم نشست و گفت--چرا آخه؟

--مثلاً همه کاره اونه.

عمو--پس الان چی؟

--خیلی وقته فهممدم احترام گذاشتن بهش فایده نداره. به کمکتون احتیاج دارم. نمیتونم تنها از پیشش بر پیام. کمکم میکنید؟

قسمت 10

عمو--من به کوروش خیلی مدیونم. نمیتونم و نمیخوام به دخترش نه بگم. چه اتفاقی افتاده.

به دختری که کنار سامان نشسته بود نگاه کردم که عمو لبخند زد و گفت--راحت باش همکار خودمونه. و اینکه عروسمه. سحر.

لبخند زدم و بی اراده گفتم--شایان ازدواج کرده؟ کجاست خودش؟

چهره عمو غمگین شد و گفت--نه سحر خانم سامانه.

به سحر نگاه کردم و لب زدم--ببخشید

سحر لبخند دلگرم کننده ای زد که عمو گفت--خب بگو چی شده؟

چرا هیچ کس از شایان و خاله حرف نمی‌طنه. نکنه شایان مرده باشه. با این فکر زبونمو گاز گرفتم و به صورت عمو نگاه کردم. منتظر بود. انگشتامو تو هم قفل کردم و گفتم--نمیدونم دقیق باید از کجا بگم. یعنی نمیدونم از کجا شروع شد. آها. شاید از دو ماه پیش. از وقتی صدرا، پسر حاجی از کانادا برگشت. خب برگشتنش که یهوایی بود. این هیچ. چند وقت بعد اینکه برگشت یه خانمی اومد در خونه امون. یه دختر که زیاد وضعیت جالبی نداشت. فکر کنم چیزی مصرف میکرد. یاسمن. خواهر منو صدرا رفته بود دم در. وقتی دیدش رنگش جوری پریده بود که حس کردم غش میکنه. دختره معلوم بود سرش داد و هوار کرده. یاسمن میگفت زنه بهش میگه: به صدرا بگو اگه حرفشو عملی نکنه اینبار بدتر از برمیگردم.

من فکر میکردم اونم یکی از همین بدبختایی که صدرا پیچونده رفته که دفعه بعد که اومد یقه منو گرفت. داشتم از باشگاه برمیگشتم که اومد سر راهم. اونروز دیدم صدرا اومده دنبالم. به خاطر حرف حاجی بود احتمالا. حاجی زیاد سخت میگیره. میگفت کار نکن، اینور اونور نرو، چه میدونم از این حرفا. زیاد سخت میگیره ولی خب کیه که گوش بده؟

حس کردم سامان لبخند. داشتم از حاجی پیش عمو گله میکردم. عمو دستی به موهام کشید و گفت--عصبانیش میکنی؟

سرمو تکون دادم که گفت--عصبانیش نکن.

با حالت تدافعی گفتم--خب خودش عصبانی میشه. باید عادت کنه من زیر دستش نیستم که دستور بده. تا الان نتونسته کنترل کنه از الان به بعدم نمیذارم.

سامان نگران گفت--اذیتت که نمیکنه.

لبخندی زدم و گفتم--یه دو سه باری زد ولی خب پشیمون شد.

متعجب گفت--چرا؟

--خودش که بزرگتره. عیب تلافی کنم. هر دفعه میزد بعدش پسرش پر از زخم و جای چنگ و لگدو گاز میشد. بچه بودیم زورش به من نمیرسید. اون موقع ها مردنی بود. یه بارم پرتش کردم تو استخر آب نداشت پاش شکست. واسه همین خیلی بهم علاقه داره.

عمو با تعجب نگاهم کرد که گفتم--عمو خدایی حقش بود دیگه. نباید منو میزد. من حد و حدودمو بلدم نیازی نبود اون بخواد با زور منو وادار کنه افکارشو تایید کنم.

عمو سرشو تکیه داد و گفت--خب بعدش چی شد؟

--آها. خب چیز شد...آره. صدرا رو دیدمش بعد وقتی دختره اومد سمتم خیلی یهوایی غیب شد. دختره اومد یقه امو بگیره که دستشو پس زدم. بهم حمله کرد که جاخالی دادم. راستش نمیخواستم دردرس درست بشه. وقتی فقط دفاع کردم و خسته شد رفت عقب و گفت--به صدرا بگو از کاری کرده نمیگذرن.

سحر پرید تو حرفم و گفت--اسمی نبرد؟

سرمو تکیه دادم و گفتم--نه. هیچی.

سامان اومد چیزی بگه که یهو در باز شد و فقط تونستم یه حجم با لباسای سیاه ببینم که با سرعت بدون اینکه حتی اینورو نگاه کنه از پله ها بالا رفت و لحظه ای بعد صدای در اتاق. سوالی به عمو نگاه کردم که گفت--شایانه. بعد از فوت مادرش اینطور شد.

یاد شیطنتاش افتادم 5 سال ازم بزرگتر بود. یعنی 31 سالشه. اون وقتا عین میمون از سرو کله همه بالا میرفت منو عاسی میکرد. غمگین گفتم--خدا بیامرزدش. میشه برم ببینمش؟

عمو--بگو چیکار باید بکنم؟ بعد برو.

تازه یادم اومد دوباره شروع کردم--این قضیه تموم شد که یه روز صدرا با سرو صورت زخمی و ماشین داغون اومد خونه. خیلی با باباش پچ پیچ میکرد. همش از کلمه جا به جایی استفاده میکرد. زیاد برام مهم نبود.

قسمت 12

ولی خب اتاقش دم گوشم بود تقریبا. بعد یه روز اومد پیشم. گفت تو این مدت که نبوده نمیدونه ماشینو کجا ببره برای تعمیر. دیرم شده بود. بچه ها مسابقه داشتن باید تمرین میکردن. آخه من مربیشون بودم. ماشین خودم تعمیرگاه بود. ماشینشو گرفتم و داشتم میرفتم که یهو چندتا ماشین پلیس جلوی ماشینمو گرفتن. اصلا نفهمیدم چطوری بردنم تو اتاق بازجویی. همه چی خیلی سریع بود. از یه مموری حرف میزدن. میگفتن کلید کجاست؟ صندوق کجاست؟ چمیدونم از این حرفا. بعدش حاجی اومد و بیرونم آورد. بعد حاجی گفت باید برم پیش عمه ام. نتونستم مخالفت کنم. یکی دیگه ارو جای خودم گذاشتم و رفتم.

تقریبا یه هفته بود اونجا بودم که حاجی زنگ زد. اصلا انتظار نداشتم.

با سکوتم نگاهشو تو چشمام چرخوند و گفت--چیشد نگار؟

اشک تو چشامو پس زدم و گفتم--گفت یاسمن مرده. یکی خواهرمو کشته عمو.

نگاهشون متاثر شد. غم تو دلم زیادتر شد و گفتم--از همه بدتر وقتی بود که حاجی پی پرونده ارو نگرفت و فهمیدم صدرا یه نقشی تو این موضوع داره.

بعد حرفای صدرا رو براش تعریف کردم که متفکر گفت--الان باید دنبال قاتلشون باشیم؟

--من الان هیچ کسیو جز شما ندارم. همه کساییم که تو اون پاسگاهن یه جوری با حاجی مرتبطن. نمیتونم از اونا کمک بگیرم.

سامان گفت--بابا که استفاء داده... بابا میشه کاری کرد؟

عمو--باید فکر کنیم که چیکار کنیم.

سحر از جاش بلند شد و گفت--فعلا وقت ناهاره. بیایید ناهار بخوریم تا بعد ببینیم چیکار کنیم.

بلند شدم و دنبالشون رفتم. پشت میز نشستیم. داشتن شروع میکردن که گفتم--شایان چی پس؟ سامان--کلا تو جمع نمیداد.

--من غریبه ام؟

سحر لبخند زد و گفت--این چه حرفیه عزیزم؟ شایان با همه امون اینطوری.

قسمت 13

--آخه یکم غیر قابل باوره. شایان خیلی شیطون بود. منو سامان یه لحظه ام از دستش آرامش نداشتیم. بعد الان اینطوری؟ نمیدونم...

عمو خیلی مهربون گفت--به خاطر تو نیست. مطمئن باش. به خاطر اینکه خیالت راحت بشه میگم. 10 سال پیش، مادرش جلوی چشماش مرد. نتونسته بود کاری کنه. خودشو مقصر میدونه.

ناراحت گفتم--متاسفم.

بعد ناهار همه بلند شدیم از سر میز که یکی از پشتم رد شد و رفت اونور تو آشپزخونه. شایان بود. تو سالن نشستم و وقتی دوباره داشت رد میشد بره تو اتاقش صداش کردم--شایان...

کنار پله ها وایستاد، برگشت و خیلی سرد بهم نگاه کرد که گفتم--قبلنا یه سلامی میدادی وقتی میدیدیمون.

آروم ولی خیلی جدی گفت--نمیشناسم.

چشمامو ریز کردم و گفتم--از هوش بیشتر از اینا انتظار داشتما.

عمو نگران از بحثی که ممکن بود پیش بیاد نگاهمون کرد که شایان گفت--خیلی صمیمی نشدین تو چند دقیقه؟

از جام بلند شدم، جلوش وایستادم و گفتم--وقتی برای تلافیه تو استخر انداختنت از اتاقت رو سرم آب گردگیری خالی کردی صمیمیته ایجاد شد. البته، نه با قصد صلح.

سردرگم تو چشمام نگاه کرد. بعد سرتاپامو از نظر گذروند و در آخر با پوزخندی که واقعا رو اعصابم بود گفت--انتظار نداشتم انقدر بزرگ شده باشی عمو.

بازم اذیتاش شروع شد. چرا ما نمیتونیم تو صلح باشیم. با لبخند سعی کردم جلوی وحشی شدن قیافه امو بگیرم و گفتم--به خاطر زوال عقلیه. تو مغز اکثر پیرپسرا اتفاق میفته.

چشماشو ریز کرد. این چشمای درشت مشکی تو کل دوران بچگیم انگیزه ای بود واسه کشیدن نقشه های شیطانی. صورتشو جلو آورد و گفت--یه کاری نکن دوباره سوسک بندازم تو یقه ات.

سرمو کشیدم عقب و گفتم--ترس از سوسک مال دوران خامی بود. روشای جدید ابداء کن. اینا قدیمی شده.

قسمت 14

پاشو رو اولین پله گذاشت و گفت--توام با بزرگتر از خودت کل کل نکن. برو با همون عروسکات سرگرم باش.

بعد اجازه حرف زدن بهم نداد و با سرعت هر چه تمام تر رفت بالا.

داشتم برمینگشتم سرجام که با چهره های متعجبشون رو به رو شدم. سرمو تگون دادم و گفتم--چی شده؟

سامان--ما تو حالت عادی فقط سه جمله ازش میشنویم "سلام، صبح بخیر، شب بخیر" وقتیم ازش چیزی میپرسیدیم یا میگفتیم "آره، نه، باشه."

سحر--امروز اندازه کل 365 روز حرف زد.

خندیدمو گفتم--جدی؟ ولی اصلا زبونش کوتاه نشده.

عمو--یه چند روز همینجوری بیایی اینجا راش میندازی.

--چشم. فقط میترسم بزнім همو بکشیم.

عمو دوباره به مسیر رفتنش نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. نگاه پسره ی بی فکر چیکار کرده عمو به خاطر دو کلمه بیشتر داره از خوشحالی بال در میاره.

برگشتم سمتشون و گفتم--حالا صدرا رو چیکار کنم؟

عمو--دارم فکر میکنم چطوری وارد عمل بشیم که کسی متوجه نشه. به یکی دوتا از دوستانم میسپرم با سامان همکاری کنن.

--ولی اگه حاجب بفهمه چی؟

عمو--دوستای خودم و پدرت،اونایی که قابل اعتمادن میتونن یه کارایی انجام بدن. فقط امیدوارم همکاری کنن. چون خارج از پاسگاه و حیطة اختیارات اوناس.

آروم زمزمه کردم--ان شاء الله.

بلند شدم و گفتم--باید برگردم. نمیخوام حاجی گیر بده.

عمو همزمان بلند شد و گفت--آره. بهتره تو این مدت که دنبال قاتلیم زیاد حساسش نکنی. پیش کسی که پرونده خواهرتو پیگیری میکنه ام برو که فکر کنه دارن سر میدوونتت.

سرمو به معنی تایید تکون دادم که سامان گفت--آدرس دقیق محل قتل برام بفرست.

شماره همه اشونو گرفتم که عمو بغلم کرد و گفت--خودتو تو دردرس نندازی. بدون هماهنگی هیچ کاری نکن. میترسم اتفاقی برات بیفته.

لبخند زدم و گفتم--نه،حواسم هست. نگران نباشین.

از ماشینم پیاده شدم. کار تعمیر و اینا تموم شده بود. خواستم از در برم تو که دیدم صدرا دست به سینه دم در وایستاده. خواستم از کنارش رد بشم که مچمو گرفت و گفت--کجا بودی؟

لبمو گاز گرفتم و در حالیکه دستمی که گرفته بود رومیاوردم جلو صورتش گفتم--پسر حاجی، حاجی بهت نگفته دست زدن به نامحرم جیزه؟

عصبی گفت--نامحرم کیه؟ من برادرتم.

با خونسردی دستمو پس کشیدم و گفتم--تو برادر یاسمن بودی. برای من پسر شوهر مادرمی. تمهیدات امنیتیتم رو من پیاده نکن. خیلی قدر قدرت بودی یاسمن الان زنده بود. من نیاز به نگهبان ندارم.

خیره تو چشم بود که از کنارش رد شدم و رفتم تو. با سرعت وارد اتاقم شدم تا حاجی پا پیم نشه. از هیچ کدومشون خوشم نمیومد. اگه بحث مامان و یاسمن نبودن خیلی وقت پیش برای همیشه پیش عمه میموندم. خودمو رو تخت انداختم و چشمامو بستم. هر کابوسی تموم میشد یه کابوس جدید شروع میشد. معلوم نیست چقدر باید بگذره تا همه اش با هم تموم شه. هیچ معجزه ایم که در دسترس نیست. ای بابا....

«»«»«»«»

مبایلیمو گذاشتم رو کتفم و در حالیکه مانتومو تنم میکردم گفتم--نه نه متوجه هستم. این مدتم که نبودم بچه هارو به یکی از دوستانم که هم دانشکده ایم بود سپرده بودم.

خانم کاتب از پشت خط گفت--پس من خانم بهرامی رو به عنوان مربی معرفی کنم؟

هول هولکی یه جوراب پام کردم و گفتم--بله. تا من نیستم مربی بچه ها باشن. از برد تو مسابقاتم که متوجه کار خوبشون شدید؟

خانم کاتب--بله بله.

نذاشتم دیگه حرف بزنه د گفتم--ممنون خانم کاتب که پیگیر هستید. من باید برم.

سر سری خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون. هنوز دم در بود خداروشکر. ماشینم تو کوچه بود و خب خیالم راحت که زود میرسم بهش.

قسمت 16

خواستم از در بیرون برم که مامان گفت--داری میری؟

رفتم نزدیکش و گفتم--آره مامان. شبم احتمالا دیر بیام.

مامان--اگه دیروقت بود همونجا بمون. نصفه شب با ماشین راه نیفتی تو خیابون. اگرم نخواستی زنگ بزن صدرا بیارتت. تنها نیایی نگار. من نمیدونم این کارا که میکنی چیه؟ با هاله که دیگه رودروایسی نداری.

چشمی گفتم و کتونیاامو پوشیدم. منتظر شد از در رفتم بیرون و درو بست. از وقتی حالش خوب شده بود اصلا نمیداشت از خونه تکون بخورم. میترسید از اینکه یه بلاییم سر من بیارن. امشبم از هاله که دوستم بود مایه گذاشته بودم. همه چیزو بعد از اینکه دیدم صدرا تو پیامش گفت"امشب میام برای اتمام حرفم" آماده کرده بودم ولی هرچی به سامان و عمو و سحر زنگ زدم هیچ کدوم جواب ندادن. دیگه خودم مجبور شدم بیفتم دنبالش. بعد از رفتنش خودمو انداختم تو ماشینم و دنبالش راه افتادم. فاصله ام اونقدر زیاد بود که متوجه نشه. ساعت 8 شب چه قراری آخه؟ حدود یه ساعتتو راه بودیم. کم کم داشتیم از شهر خارج میشدیم. چراغای ماشینو خاموش کردم که متوجه نور نشه. چند متر جلوتر وارد یه فرعی شد و نگهداشت. سر فرعی نگهداشتم و پیاده شدم که دیدم کمی جلوتر وارد یه چیزی مثل کارخونه متروکه شد. با احتیاط جلوتر رفتم. لباسام مشکی بود و تو شب دیده نمیشدم. هیچ نوریم اون اطراف نبود. به در کارخونه که رسیدم یه صداهایی مثل صدای جا به جایی میومد. از لای در نیمه باز رد شدم و خودمو انداختم تو کارخونه. میدونم حماقت محظ بود ولی خب. واقعا چاره ای نبود. اینطرف تاریک بود در عوض چند متد جلوتر یه در دیگه بود که توش روشن بود. خواستم برم جلوتر که صدای دادی که صدرا زد باعث شد خودمو پرت کنم پشت ستون کنار دیوار.

صدرا--سعید واقعا چطوری روت میشه تو چشم نگاه کنی؟ میدونی اگه پای خودم گیر این لجنی که توشم نبود تا حالا صد بار لوت داده بودم؟

صدای آرومی به سختی به گوشم رسید. انگار یارو که الهی کفنش کنم سن و سال دار بود--من بهت چی گفتم؟ اگه کار من بود نیاز به پنهون کاری نداشت. من اون دختره ارو فرستاده بودم سراغتون، من گفتم بزمن به ماشینتو داغونش کنن، اما من خواهرتو نکشتم.

صدای صدرا آروم تر از قبل اومد--پس کار کی بوده؟

این دفعه صدای خیلی بمی به گوشم رسید--نمیدونم درسته یا نه اما این جور قتلاي ريسکی از دست افراد اردشیرخان فقط بر میاد.

صدرا--اردشیر کیه دیگه؟ من حتی اسمشم نشنیدم که یارو بخواد بهم زهر بریزه.

صدای آروم پیره بلند شد--تو نه. اما...

به خاطر صدای بلند در کارخونه نفهمیدم چی میگه. اه. صدای کسی از بغل گوشم اومد--همه جا پاکه. یکی از تو اتاق گفت--پس بیا اینجا اینارو بردار دیگه بریم.

صدرا--این اردشیر کیه سعید؟

سعید--به نظر من باهاش در نیفت. اون ازتون کینه داره. اگه بفهمه دنبالشین خانوادتونو آتیش میزنه تا اثری ازتون نمونه.

صدرا--چرا؟

سعید--اگع اردشیر بفهمه چیزی گفتم برام دردسر میشه...

صدایی از صدرا نیومد. این یارو کیه؟ از کی کینه داره که زد خواهرمو کشت؟ وقتی مرده رفت داشتم سخته میکردم. وقتی رسید دیگه صدای حرف زدن قطع شد. بعد از رفتنش خواستم از پشت ستون بیرون پیام که چیز خیلی تیز فرو رفت تو پام. صدامو خفه کردم تو گلوم و نگاه کردم. تو دیوار یه میلی گرد خیلی نازک فرو رفته بود وقتی داشتم برمیگشتم عقب رفته بود تو پشت پام. صدای جا به جایی

دوباره شروع شد. اگه میومدن بیرون قطعا گیر میفتادم. از اینور دید نداشت اما از اونور خیلی نورانیو واضح به نظر میرسیدم.

قسمت 18

قبل از اینکه بیان بیرون دستمو رو دهنم گذاشتم که صدام در نیاد و پامو با ضرب از از میله بیرون کشیدم و برای اینکه خون نریزه رو زمین شالمو در آوردم و محکم بستم به پام که صدای ناله ام در اومد. با مانتوم میله ارو از خونم پاک کردم و لنگ لنگون و بی صدا رفتم بیرون. رگای پام یه جوری از درد کشیده میشدن که دلم میخواست یه چندتا جیغ از ته دلم پشت هم بکشم. هنوز بیرون نیومده بودن و این به نفع من بود. به سمت ماشینم که خیلی دورتر از ماشین صدرا پارک شده بود رفتم. قبل از اینکه سوار شم ماشین صدرا با سرعت از بغلم رد شد اما تو اون تاریکی من که دیده نمیشدم. ماشینم بین ماشینای اوراقی بود.

سوار شدم و با سرعت سمت شهر حرکت کردم. وقتی نور رو دیدم مبايلمو برداشتم و شماره عمو رو گرفتم. این دفعه در دسترس بود خداروشکر. بعد چند تا بوق برداشت و گفت--جانم نگار؟

سعی کردم تو صدام درد نباشه--سلام عمو. خوبین؟

عمو--خوبم دخترم. تو خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

--نه عمو. چند بار زنگ زدم دیدم نیستید یکم نگران شدم.

عمو--اومدیم مشهد. منو چند تا از همکارای بازنشسته. به سامان سپردم پیگیر کارات باشه.

--خوبه. سامان و خانومش کجان؟

عمو--اونا این ساعت تو پاسگان... چرا صدات اینطوریه نگار؟

--هیچی عمو یکم سردرد دارم.

عمو--چیز جدیدی فهمیدی؟

--یه چیزایی...

عمو--من پروازم فردا شبه. پس فردا بیا خونه پشت تلفن نمیشه.

--به سلامتی برگردین. میام پس فردا.

عمو--به خاطر سرت یه بیمارستان برو.

--چشم عمو. میرم.

عمو--میخواایی شماره شایانو بهت بدم؟

پای آشو لاشمو جا به جا کردم که نفسم رفت و بعد چند لحظه گفتم--شایان چرا؟

عمو--پزشکه.

با تعجب گفتم--عه؟

عمو--آره. ولی خب بعد اینکه تخصصشو گرفت دیگه کلا کار نکرد. تا همونجام به خاطر حرف مادرش ادامه داد.

قسمت 19

چشمامو که داشت تار میشد مالیدم و پیچیدم سمت بیمارستان و گفتم--نه عمو، فکر نکنم نیازی باشه.

عمو--حالا محظ احتیاط برات میفرستم. اگه دیدی دردت داره بیشتر میشه حتما برو بیمارستان.

--چشم عمو. کاری نداری؟

عمو--نه دخترم. مواظب خودت باش.

--شمام همینطور. فعلا خداحافظ.

بعد از خداحافظی جلو بیمارستان وایستادم که تازه متوجه یه چیزی شدم. گیریم یه چیزی سر هم کنم که چرا زخمی شدم، اگه بخوان الکی نگهم دارن همراه میخوان. تهش مشکوک میشن. داشتم فکر

میکردم چیکار کنم که صدای اومدن پیام گوشیم اومد. فکر کنم راهی به جز سروکله زدن با شایان نیمونه. خم شدم و دستی به پشت پام زدم کل شالم خونی شده بود و داشت از زیرش میریخت کف ماشین. چشمام از قبل بیشتر تار شده بود. کاملاً معلوم بود خون زیادی از دست داده بودم. دوباره صاف نشستم و ماشینو انداختم تو اتوبان و رفتم سمت خونه عمو. یکی دو باری کنترل ماشین از دستم در رفت اما خودمو نگه داشتم تا با مکافات رسیدم به خونه عمو. جلوی خونه پارک کردم و خواستم پیاده بشم که دیدم پام سره. انگار هیچ حسی نداشتم. خواستم پامو از در بذارم بیرون که واقعا جیغم در اومد. مبایلو از صندلیه کنار چنگ زدم و از تو پیام عمو شماره ارو گرفتم. یه چند بار بوق زد و قطع شد. ریجکت کرد؟ اینکه نمیدونه منم به کنار، حالا شاید یه بنده خدایی داره میمیره نباید جواب بده؟ دوباره شماره ارو گرفتم، باز ریجکت کرد. یه سه چهار بار دیگه در حالیکه سرم سنگین شده بود و واقعا داشتم بی هوش میشدم زنگ زدم که بار آخر صدای فوق العاده بلندش پیچید تو گوشم-- چیه؟

با صدای آرومی لب زدم--شایان بیا دم در. حالم بده نمیتونم بیام. بیا دم در.

شایان بودو صدای عصبیش--ساعت 12 شب وقت خوبی برای این مسخره بازی نیست.

قسمت 20

عصبی گفتم--شایان نگارم. بیکارم نیستم وقتمو بزارم برای مسخره بازی با تو. بیا دم در دارم تلف میشم.

صداش قطع شد. بعد کلاً ارتباط قطع شد. اصلاً توقع اینهمه بی خیالیو ازش نداشتم. با حال بدم خواستم ماشینو روشن کنم که در خونه باز شد و شایان ازش اومد بیرون. اصلاً برام واضح نبود. سرم سنگین بود چشمام سیاهی میرفت. اومد سمت دری که من بودمو خواست درو باز کنه که دید قفله. قفل درارو باز کردم که با دیدنم گفت--چته؟ چرا انقدر بد رنگ شدی؟

ابروهامو بالا انداختم. بد رنگ؟ عمو مطمئنه این دکتره؟

دستامو گرفت و با دیدن خون روی دستام گفت--چی شده نگار؟ چرا اینطوری؟

بی حال گفتم--شایان، پام. خیلی درد دارم.

خم شد و گوششو آورد نزدیک گوشم و گفت--نمیشنوم. کجات زخمیه؟

گیج بودم. ولی چرا بچگیامون در گوشی باهاش حرف نمیزدم که قافلگیرش کنم گوششو گاز بگیرم؟
نچ. کاش اون موقع ها بودا. دوباره تکونم داد و گفت--کجاته نگار؟ میترسم بلندت کنم بهت آسیبی
برسه.

اوه. چه جنتل من شده این. در حالی چشم بسته میشد لبمو تر کردم و گفتم--پام. پامه

و بعد افتادم تو یه حس رهایی و سقوط.

{شایان}

وقتی صدای عصبیشو شنیدم خودمو رسوندم دم در. با دیدنش تو اون وضعیت، بدون شال و اون قدر
رنگ پریده یه لحظه ترسیدم بلایی سرش اومده باشه. درو باز کردم و به صورتش که از دونه های ریز
و درشت عرق پوشیده شده بود نگاه کردم. حرف نمیزد ببینم چشه. فقط گیج منگ نگام میکرد. سرمو
بردم جلو ببینم چی میگه که وقتی گفت پامه همونجوری سرش افتاد رو شونه ام. سرشو صاف کردم و
دستمو با احتیاط انداختم زیر پاش که تکون خیلی بدی خورد. دستمو بالاتر آوردم و وقتی فهمیدم
اونجا درد نداره دستمو محکم کردم و یه دستمو پشتش گذاشتم تا بغلش کنم. سرش رو گردنم بود و
نفساش اذیتم میکرد.

قسمت 21

از ماشین بیرون کشیدمش که در کمال تعجب نزدیک به خاطر وزنش افتاده بودیم. به هیکلش
نمیومد انقدر سنگین باشه واقعا. سفت گرفتمش و رفتم تو خونه. انگار راه خونه طولانی تر از همیشه
بود. اینم که هی دمای بدنش پایین تر میومد. درو باز کردم و با پا بستمش. خداروشکر هیچ اتاقیم
پایین نبود. از پله ها بالا رفتمو در یکی از اتاقارو باز کردم. گذاشتمش رو تخت. الان به بیشترین
چیزی که نیاز داشت خون بود. شماره پدرامو گرفتم و منتظر شدم جواب بده. صدای شادش تو گوشی
پیچید--به به. شایان خان. آقا این وقت شب؟ پشت خط ما؟ معجزه؟

مثل همیشه بدون مقدمه گفتم--سلام. به خون احتیاج دارم. +A. حالش خوب نیست. سریع بیا.

صدای نگرانش اومد--کی حالش بده؟ آقا یحیی؟

کلافه گفتم--نه پدرام. خون، فقط خون بیار. سرم فشار و تقویتو این چیزام وردار بیار.

نذاشتم دیگه حرف بزنه.

رفتم سراغ پایی که زخمی بود. شالش کاملاً خونی شده بود. سریع رفتم تو اتاقم و وسایلمو آوردم. با قیچی اول شالشو بعد پارچه شلوار جینشو تا زانو پاره کردم. زخم پشت پاش بود و نگار به پشت خوابیده بود رفتم بالای سرش و خواستم برش گردونم که آخش در اومد. چشماش بسته و بی هوش شده بود اما نه کامل. با احتیاط برش گردوندم و رفتم سمت پاش که با زخمی که دیدم متعجب شدم زخمش عمیق بود. دمای بدنشم پایین تر اومده بود. میترسیدم عفونت کنه. معلوم نبود چیکار کرده که بیمارستان نرفته. پارچه شلوارشو کامل پاره کردم. شلواره یه پاچه اش تا مچ بود یکی تا زانو. داشتم دور زخمو تمیز میکردم که صدای ضعیفش بلند شد. معلوم بود به هوش اومده. به کارم ادامه دادم که دوباره حرف زد. این بار صداش تو صدای زنگ آیفون گم شد. احتمالاً پدرام بود. از همونجا درو براش باز کردم و گفتم--بیا اتاق بغلیه اتاقم.

قسمت 22

{نگار}

با حس کشیده شدن چیزی اطراف زخمم چشمامو باز کردم و با دیدن شایان که داشت زخمو پاک میکرد گفتم--چیکار میکنی؟

میدونم شنید اما اصلاً توجه نکرد که دوباره گفتم--شایان چرا انقدر رو اعصابی؟

صدام تو صدای زنگ گم شد. شایان از کنارم پاشد و رفت بیرون بعد دوباره با سرعت برگشت تو اتاق. خم شد روم و گفت--ببین سعی کن همینطوری بیدار بمونی خب؟ من یکم بی حس هست میکنم تا زخمو بخیه بزنم. اما درد داره. جیغم نکش. عصبانی میشم.

ابروهام بالا پرید. جیغم نکش عصبانی میشم؟ انقدر راحت؟ سوزنو وارد پوست و گوشتم کنی اینطرف و اونطرفو به هم بدوزی بعد صدام در نیاد؟ چه عدالت خفنی. در باز شد و یه نفر اومد تو. یه پسر همسنای شایان با پوست سبزه. با دیدنم رو تخت برگشت سمت شایان و گفت--این کیه؟ چی شده؟ شایان--نمیدونم چی شده. خون و سرمو بهش وصل کن تا نمرده.

انگار از بهت در اومد که سریع اومد کنارم. با دیدن چشمای بازم همونطور که سرمو وصل میکرد آروم گفت--از زیر زبون این که نمیتونم حرف بکشم. خودت بگو. کی هستی؟

خداروشکر گیر چه کساییم افتادم. یکی از یکی دیوونه تر. واقعا با این حال ازم توضیح میخواد؟ چشمامو بستم که بیخیال بشه ولی صداش ساکت نشد--عه. نخواایا. دیدی شایان گفت بخوابی میمیری.

انگار با بچه 4 ساله حرف میزد که بترسونتش.

دوباره گفت--بیا حرف بزنیم که نخوابی. من پدرامم. دوست شایان. تو کی هستی؟

چشمامو باز کردم و اومدم دهنمو باز کنم یه چیزی بهش بگم که با حس سوزش شدیدی آخ تغریبا بلندی گفتم و خیلی ناخودآگاه خواستم پامو تگون بدم که دست گرمی محکم پامو نگهداشت. حالا خوبه پاهامو یه دو روزه اپلاسیون کردم. وگرنه آبرو نمیموند واسم. دوباره سوزش ولی اینبار دستمو آوردم نزدیک دهنم و محکم نگهش داشتم که صدام در نیاد.

قسمت 23

حس میکردم پدرام چشاش غمگین شد. دستشو کشید رو موهام و گفت--آروم باش خب. تموم میشه. چشمامو باز و بسته کردم که حداقل دستشو برداره اما دستش هنوزم رو موهام بود

شایانم انگار داشت سوراخ جوراب میدوخت. یه جوری این سوزنو فرو میکرد و از اونور در میاورد که قشنگ حس میکردم الان دقیقا کجاست و چیکار میکنه. پس این بی حسیه کجارو بی حس کرده؟ اشک از چشم راه افتاده بود. میترسیدم صدام در بیاد این دیووانه سوزنو فرو کنه تو زخمم. نمیدونم چقدر درد کشیدم که صدای پدرام در اومد--شایان حالش بده. عفونت نکنه.

صداش اومد--نه ان شاء الله چیزیش نمیشه.

صدای پاش اومد سمتم. یه سرنگ پر دستش بود. دست چپمو از آستین در آورد و گفت--بهت مسکن میزنم که دردت کم بشه.

دستمو گرفتم جلوش که سرنگو خالی کرد تو رگم. چند تا دستمال کاغذی برداشت و صورتمو پاک کرد و بعد به پدرام گفت--بریم بیرون یکم بخوابه.

با رفتنشون خود به خود چشمام بسته شد و دوباره خوابم برد.

{پدرام}

با شایان از اتاق اومدم بیرون و گفتم--این همونه؟

سری تکون داد که دوباره پرسیدم--چرا اینطوری شده؟ چرا پاش زخمیه؟

قسمت 24

رفت سمت سرویس و دستاشو شست. صورتم آب زد و بعد گفت--نمیدونم چی شده. تو ماشینش جلوی در خونه بود خودشم بی حال افتاده بود رو صندلی.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم--خودش رانندگی کرده بود؟

شایان--بچه که نیست به قیافه اشم نمیخوره دبیرستانی باشه که اینطوری میگی.

اخم کردم و گفتم--به خاطر حالش گفتم.

نشست رو مبل و در حالیکه چشماشو میمالید گفت--نمیدونم چطوری رانندگی کرده بود.

--بیدار شد ازش میپرسم چی شده.

سرشو صاف کرد و گفت--فعلا زیاد دور و برش نباش. نمیخوام تا بابا نگفته چیزی بفهمه.

عصبی گفتم--بعد این همه سال فکر کنم حقشه بدونه.

شایان--حقشه. اما نباید فعلا بگیریم. اگه باباش میخواست همون 15 سال پیش بهش میگفت.

راست میگفت. فعلا وقت مناسبی نیست. حداقل نه الان که انقدر درد داره.

{نگار}

با تکونای دستی بیدار شدم. سحر کنارم نشسته بود. با دیدنش خواستم بلند شم که شونه امو گرفت و گفت--یهو پا نشو سرت گیج میره.

سرمو برگردوندم. صبح شده بود.

دوباره برگشتم سمتش و با صدای گرفته ای گفتم--ساعت چنده؟

سحر--ساعت دهه. نمیخواستم بیدارت کنم اما باید یه چیزی میخوردی.

آروم بلند شدم که دستمو گرفت و کمکم کرد وایستم. با ایستادنم پام سوخت که سحر گفت--یه مدت وزنت رو این یکی باشه بهتره.

نگاهش کردم و گفتم--مرسی. حواسم هست. روشویی کجاست؟

به دری اشاره کرد که لنگ لنگون رفتم توش و درو بستم. رفتم رو به روی آینه و وزنمو انداختم رو روشویی. به قول شایان واقعا بدرنگ شده بودم. رو دستام جای سرمو و سوزن کبود شده بود. شلوارم که گفتن نداشت. یه پاچه اش شلوارک بود یکیش شلوار.

از دستشویی بیرون اوموم که دیدم سحر هنوز رو تخت نشسته. با دیدنم پا شد و گفت--بریم؟

نگاهی به شلوارم انداختم و گفتم--اینو چیکار کنم؟

قسمت 25

خندید و به لباسایی که رو تخت بود اشاره کرد و گفت--ببخشید حواسم نبود. اینا نویه نیوشیدمشون. اینارو بپوش. به شایان گفتم حمومم بره که گفت نه. فعلا تا سه روز به زخمش نباید آب بخوره. من میرم بیرون تو بپوش بیا. دم درم.

ازش تشکر کردم و رفت بیرون. سریع لباسامو پوشیدم و آروم آروم رفتم بیرون. سحر کنار پله ها ایستاده بود و داشت با یکی حرف میزد. میخواستم برم پیشش اما با شنیدن اسمم با اینکه نمیخواستم گوش و ایستم و ایستادم همونجا.

سحر--فعلا که اینجاست.

صدای سامان اومد که گفت--اما نباید باشه. اگه حرفی به نگار بزنه چی؟ میدونی بابا چقدر عصبانی میشه.

سحر گفت--شایان باهاش حرف زده. نگرا...

احتمالا دارن راجع به شایان میگن. پس عمو باهاش حرف زده.

درو محکم بستم تا متوجه بشن با صدای بسته شدن در صداش قطع شد. رفتم سمتش که سامان با دیدنم گفت--به به. نگار خانوم. خدا بد نده.

خندیدم که گفت--حق با مادرته که تو خونه حبست کنه. میایی بیرون بلا ملا سر خودت میاری.

با شنیدن اسم مامانم محکم زدم تو صورتم که نزدیک بود از پله ها بیفتم که سحر نگهم داشت و نگاه کرد. نگران گفتم--ای وای. مایلیم. مامان الان کلی نگران شده.

سامان پله هارو دوید و گفت--میرم میارمش.

سحر سریع تر رفت ولی از اونجایی که من نمیتونستم مثل اون پله هارو دوتا یکی کنم دیرتر رسیدم. رفتم سمت جایی که میز بود که سمانه خانومو دیدم. داشت لیوانا رو میذاشت رو میز. اونورشم شایان و اون پسر دیشبیه نشسته بودن. کنار سحر نشستم و سلام آرومی دادم. شایان خیلی آروم جواب داد اما اون پسر با لبخند گفت--سلام. حالتون خوبه؟ پاتون بهتر شده.

یه جور خاصی مهربون بود. چشمای خیلی قشنگی داشت که دیشب واضح نبود برام. اما الان که میدیدم نه. خیلیم قشنگ بود.

پوست تقریبا سفید و چشمای آبی با موهای مشکی. بیشتر از رنگ چشماش مهربونیش جاذبه داشت. چالم داشت که وقتی میخندید خیلی قشنگ تر میشد. لپش که گود میرفت انگار کل قشنگیای دنیا تو صورتش جمع میشد اخه پسر انقدر قشنگ؟ نمیدونم چرا یه حس باحالی بهش داشتم؟ شاید به خاطر قیافه دوست داشتنیش بود. نمیدونم.

بهش لبخند زدم و گفتم--بهتره. مرسی بابت کمکتون.

به شایان که سرش پایین بود نگاهی انداختم و با صدای بلند تری گفتم--همینطور شما.

سرشو بلند کرد و بعد از نگاهی که بهم انداخت تکونش داد و زیر لب گفت--وظیفه ام بود.

همین لحظه سامانم اومد و مبايلمو طرفم گرفت. ازش تشکر کردم و به صندلیه کنار سحر اشاره کردم و در حالیکه داشتم روشنش میکرد گفتم--بشین سامان.

سامان خندید و گفت--من خوردم. شما راحت باشین.

مبايلم روشن شد که سیل میس کال اومد. بیشترش از مامان بود و یه چنتایی مال صدرا و حاجی. سریع شماره اولو گرفتم که بوق اولو نزده جوا داد--نگار کجایی؟ از دیروز هزار بار گرفتمت. چرا خاموش کردی؟

--سلام مامان. ببخشید. حواسم نبود خاموش شده.

جواب سلاممو داد و بعد از کلی سفارش قطع کرد که سامان گفت--صبحونه اتو خوردی با سحر بیا ببینم چی شده بود دیشب.

باشه ای گفتم که رفت. شایان بلند شد و گفت--پدرام، خوردی بیا برسونت بیمارستان.

پدرام--نه شایان. خودم میرم.

شایان--اون اطراف کار دارم. منتظرم.

بدون اینکه از کسی خداحافظی کنه رفت. پدرامم بلند شد و ازمون خداحافظی کرد و رفت بیرون که گفتم--اینا که چیزی نمیدونن؟

سحر--نه. فقط منو سامان و بابا میدونیم.

لیوانشو گذاشت رو میز و گفت--دیشب داشتیم میرفتیم خونه که شایان زنگ زد گفت اینجایی. مام اومدیم اینجا دیدیم خوابی. هنوز به بابا چیزی نگفتم، نگران میشه.

--دستت درد نکنه عزیزم.

سریع هر چی رو میز بودو جارو کردم و میزو جمع کردم تا سمانه بیاد ببره. قرصامم برداشتم و با یه لیوان آب رفتم سمت اتاقی که سامان گفته بود. در زدم که گفت بیا تو. درو باز کردم و رفتم تو که با لیخند گفت--بشین بسنم باز چه آتیشی سوزوندی.

نشستم و گفتم--سحر نیاد؟

سامان--سحر رفته بیش خواهرش.

آهانی گفتم و گفتم--به صدرا تلفن شد. خب یه جووری حرف میزد. هر چی بهتون زنگ زدم جواب ندادید.

سامان یرید تو حرفم--نگو سرخود رفتی دنبالش.

--اتفاقا رفته دنیالش.

سامان--نگاااااار

--دیگه تکرار نمیشه.

سامان--مثل تکرار همیشه های قبلته؟

--خب...اگہ لازم باشہ مجبورم تکرار کنم.

سامان--نگار

--تکرار نکنم؟

سامان--نگار

--باشه. حالا ببینم چی میشه. ادامه بدم؟

حرصی بهم زل زد و گفت--بگو.

اتفاقاتی که افتاد و چیزایی که شنیدمو بهش گفتم. بعد متفکر گفتم--اردشیر کیه که حتی اونم ارزش
میترسید؟

خیره نگاهم کرد و گفت--نمیدونم. باید از بابا بپرسم.

--ساماااان.

سامان--نمیدونم جدا.

--هنوزم وقتی خالی میبندی گوشه چشمت جمع میشه.

سامان--یه چیزایی میدونم اما نمیدونم چقدر درسته.

--بگو. با هم برسیش میکنیم.

سامان--خب. اردشیر. من فقط میدونم که...

--سامان. بگو. اون کیه؟

سامان--من از بابا فقط شنیدم کسی که باعث شد بابات تو اون ماموریت فوت کنه و بعدش فرار کرد
اسمش اردشیر بوده.

چشمامو تنگ کردم و گفتم--قاتل بابام زده خواهرمو کشته؟

سامان--این یه فرضیه است. گفتمی که اون یارو گفت شاید. ولی اگه اون باشه. بیخیال شو نگار.

--چی؟ شاید. آره شاید اما اگه درست باشه چی؟ بعد 15 سال اومده که چی بشه؟ 15 سال سامان، 15 سال. 15 سال گذشته اما پیداش نکردن.

قسمت 28

پرونده بابام بسته شد در حالیکه قاتلش پیدا نشد. قاتلش تو روز روشن از دست پلیس فرار کرد و بابامو با خونه امون فرستاد رو هوا بعد راست راست راه رفت الانم خواهرمو کشت. یعنی چی؟ دست رو دست بذارم فردا بیاد مامانم ببره و خلاص؟ سامان بیخیال شم؟

سامان--اگه ادامه بدی ممکنه...

--چی؟ میکشتم؟ بشینم از این بترسم که میمیرم بعد همه افراد زندگیمو بکشنو خلاص؟

سامان--نگار عزیزم این نه بازیه نه فیلم و داستان که پایانش خوش باشه. این زندگیه. پلیس نتونست بعد تو میخوایی گیرش بیاری؟

از جام بلند شدم و گفتم--حتی اگه نتونم از این ناراحت نمیشم نشستم مثل ترسوها تا همه خانواده امو بکشه.

سامان--بابا بفهمه نمیذاره دنبالش باشی.

سمت در رفتم و گفتم--اگه قرار نیست کمکم کنید خواهشا مانعم نباشید.

از در اتاق رفتم بیرون و با سرعتی که داشتم رفتم طبقه بالا. مانتو و شالمو از اتاقی که توش بودم برداشتم و دوباره برگشتم پایین که سامان پایین پله ها گفت--کجا میری نگار. هنوز حالت خوب نشده.

رفتم سمت در و گفتم--مامان نگرانمه. منم حرفامو زدم. خداحافظ.

بدون اینکه بذارم حرف بزنه رفتم بیرون و تا دم در رفتم. چرا حیاطشون انقدر طولانیه؟ درو که باز کردم شایانو پشت در دیدم. ابروهاشو بالا انداخت و نگاهم کرد که گفتم--خداحافظ.

خواستم از کنارش رد بشم که جلوم وایستاد و گفت--میدونی که. فعلا آب نباید به زخمِت بخوره. بخیه اتم جذب میشه. نمیخواد بری بیمارستان بازش کنی.

مرسی آرومی گفتم که کنار رفت و گفت--اینم بگیر.

به کاغذ تو دستش نگاه کردم و ابرومو بالا انداختم که گفت--شماره پدrame. گفت بهت بدم.

اخم کردم و گفتم--مرسی. بهش بگو نیازی نیست.

سرد نگاهم کرد و گفت--باهات حرف داره. از بابا اجازه گرفته. تو نخوایی بهش زنگ بزنی شماره اتو میدم بهش.

قسمت 29

من خیلی اعصاب دارم. اینم داره رو مخم اسکی میره. با اخم گفتم--امیدوارم یه همچین کاری نکنی چون خودت پیش دوستت شرمنده میشی.

سرشو کج کرد و گفت--هر جور راحتی. اما فکر کنم شانسنشو امتحان کنه بد نیستا.

داشت اذیتم میکرد. با اخم از کنارش رد شدم و گفتم--من با دوستت کاری ندارم. بهتره خودشو سنگ رو یخ نکنه.

با سرگرمی نگاهم کرد و گفت--اما اون کار مهمی باهات داره.

سوار ماشینم شدم و گفتم--هر جور راحتی. اگه میخوایی پیشش ضایع بشی من مشکلی ندارم.

درو محکم بستم و راه افتادم سمت خونه. ماشینو تو پارکینگ پار کردم و خواستم برم سمت آسانسور که یکی محکم از پشت منو گرفت. خودمو تگون دادم و خواستم جیغ بکشم که دستش نشست رو دهنم و بینیم. حس کردن حتی یه ذره ی اون بو برای من که پرستاری رو با اینکه دو سالی بود ول کرده بودم مشخص بود چیه. نفسمو حبس کردم و تقلا کردم که از گره دست طرف بیام بیرون اما نمیشد. نفس کم آوردم و آخرین لحظه قبل از اینکه از کمبود هوا اون ماده ارو نفس بکشم انگشتای

دستش اومد جلوی صورتم و دیدم خالکوبیه آشنای کلیدی که کنار انگشت اشاره صدرا بود. آخرین چیزی که تو ذهنم تکرار شد این بود. فهمید. صدرا فهمید و بعدش همه چی سیاه شد.

{صدرا}

لعنتی. نمیخواستم چیزی بفهمه. نمیخواستم درگیر هچلی که توش بودم بشه اما فضولیش و مرگ یاس کار دستش داد. حالا من با این چیکار کنم؟ سعید فهمید. کسی که نباید میفهمید به خاطر سهل انگاریه من فهمید حالا من چیکار کنم؟ دوباره نگاهش کردم و موهاشو که تو صورتش بود دادم کنار. چیکارت کنم من؟ چرا هر کاری میکنم یه مشکل از یه جای دیگه پیش میاد؟ دوباره نگاهش کردم. رنگش خیلی پریده بود. آخه من چطوری تورو وارد این گندو کثافت کنم؟ کاش پیگیر نبودی.

قسمت 30

{نگار}

با تابیدن نور مستقیم به صورتم چشمامو باز کردم. سرم درد میکرد. چشمامو دوباره بستم و محکم به هم فشار دادم که صدای آشنایی گفت--بیدار شدی پس. چه خوش خواب.

صدای همون یارو بود که با صدرا بود. چشمامو یهو باز کردم که با لبخند چندشی گفت--برم بهشون بگم خانوم به هوش اومدن.

صدای باز و بسته شدن در اومد. نگاهی به اطراف کردم. یه عالمه چوبو تخته و جعبه سیاه و پارچه های سوخته و کلی چیز میز بدرد نخور. منم وسط اتاق به یه صندلی فلزی یه چیز تو مایه های نیمکت پارک اما کوچیک بسته شده بودم. تو پارکینگ بیهوش شدم. اون خالکوبیه صدرا. صدرا بود. بمیری صدرا. دوباره در باز شد که صدرا و یه پیرمرد اومدن تو. مرده اومد جلوتر و گفت--پس نگار تویی.

عصبی بهش نگاه کردم که با لبخند گفت--صدرا خواهر به این خوبیو کجا قایم کرده بودی.

با نفرت به صدرا نگاه کردم و گفتم--اون برادر من نیست.

پیریه--ولی خیلی روت حساب کرد. گفت میتونی تو گروهمون باشی.

به صدرا نگاه کردم و گفتم--تو غلط کردی.

پیریه نگاهم کرد و گفت--به اعصاب مسلط باش. خب تقصیر صدرا نیست که. خودت جایی اومدی که نباید میومدی.

--کجا اومدم؟ چرا حرف مفت میزنی؟

یارو--دیشب تو اون کارخونه تو نبودی زخمی شدی. اینم افتاده بود رو زمین. فکر کنم مال تو باشه. با دیدن پابندی که دستش بود جاخوردم اما ظاهرمو حفظ کروم. اینو از کجا آورده؟ بی خبر گفتم-- نمیفهمم چی میگوید.

پابندو داد دست صدرا و خواست بیاد سمتم که صدرا گفت--سعید، صبر کن.

اوهو. انگار پسر خاله اش. دو برابرش سن داره ها. البته، احترام به اینا نیومده. سعید وسط راه وایستاد و برگشت سمتش که صدرا گفت--حالش میکنم. بذار تنها باهاش صحبت کنم.

چند لحظه نگاهش کرد و بعد بدون حتی یه کلمه رفت سمت درو از اتاق بیرون رفت.

قسمت 31

{صدرا}

واقعا نمیفهمیدم چیکار کنم. این طوری پیش میرفت راضی نمیشد و خب. در اون صورت سعید نمیذاشت زنده بمونه.

بعد از رفتن سعید رفتم جلو تر و رو به روی صندلی زانو زدم. تمام مدت با نفرت به حرکاتم نگاه میکرد و چشماش یه جوری بود انگار آماده حمله است.

تو چشماش زل زدم و گفتم--ببین. میدونم این کارو نمیخواهی انجام بدی اما باید قبول کنی.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت--باید؟

خم شدم که خودشو کشید عقب نزدیک بود بیفته. صندلیشو نگه داشتم و گفتم--نگار. الان وقت لجبازی نیست. سعید زنده ات نمیداره. الانم چون فهمیده خواهر منی قبول کرد باهامون همکاری کنی.

دوباره خواست بگه من خواهر تو نیستم که پریدم تو حرفش و گفتم--باشه باشه. من برادرت نیستم. بین نگار، قرار بود بهد از اینکه آخرین محموله اشو با قطعات بابا از تهران رد کردیم از گروهشون بکشم بیرون اما نشد. مرگ یاس همه چیو به هم زد. اگه بیام بیرون نمیتونم اردشیرو پیدا کنم. اما اگه باهاشون همکاری کنم میشه. همکاری کن. بذار بتونم اون مرتیکه ارو پیدا کنم.

نگار--بیام با شما یوی بشم که بزنیم مردمو بدبخت کنیم؟

--چه بدبختی؟ تو کار خودتو میکنی. کسایی که زخمی شدنو مداوا میکنی.

نگار--با یه مشت قاچاقچی همدست بشم؟

--نمیخواهی هیچ تلاشی برای پیدا کردن کسی که یاسمنو کشت بکنی؟

نگار--پلیسا دنبالشن.

--واقعا فکر کردی پلیس به فکر این چیزاس؟ حاجی وقتی نخواست یعنی تمام. اونام کسایی نیستن که گیر پلیس بیفتن.

نگار--من...هیچ کاری....نمیکنم. بفهم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاش کردم. واقعا نمیخوام از علاقه اش نسبت به خاله پروانه استفاده کنم اما خب. واقعا جور دیگه ای نمیشه راضیش کرد.

مبایلمو در آوردمو به کیارش زنگ زدم. قطع کرد و برام فیلم فرستاد. مبایلو گرفتم جلوی صورتش و گفتم--اینو میبینی دیگه؟ مامانته. خیلی عادی با نشت گاز میتونه خفه بشه نه؟ سعیدم میخواد کار عزرائیلو راحت کنه.

نمیدونم چطوری ولی با پاش لگد زد که خورد تو چونه ام و حس کردم فکم شکست. با کف کفشش زد تو سینه ام و انداختم رو زمین و با داد گفت--عوضی با اون چیکار داری؟ مادر خودتم بود همین کارو میکردی؟

از جام پا شدم و در حایکه چونه امو میمالیدم گفتم--کار سعیده. تو میتونی بری ولی اگه این دفعه کسی چیزیش شد بدون کار اردشیر نیست. سعید بهت پیشنهاد بهتری داد اما تو مرگ مادرتو انتخاب کردی.

حس کردم اشک تو چشماش جمع شد. یا عصبانیت نگاهم کرد که خم شدم و گفتم--نگار، قول میدم نذارم مجبورت کنن کار خلافی کنی. یه مدت با من همکاری کن. بعد هر دو مونو آزاد میکنم از بندی که سعید ساخته

یه جوری بور که اگه دستاش باز بود تا الان مرده بودم. چشماشو بست و گفت--فقط به خاطر جون مامانم و پیدا کردن اونی که یاسمنو کشته. امیدوارم بعدش به قولت عمل کنیو بتونی منو از این لجن بکشی بیرون.

قسمت 32

{نگار}

نشستم صندلیه عقب که گفت--نگ...

پریدم تو حرفش و گفتم--حرف نزن. منو برسون خونه بعد هر جا میخوایی بری برو.

صدرا--اول بریم یکی از خونه های گروه. یکی از بچه ها تو درگیری زخمی شده. اونی باید درمان کنی.

بدون اینکه حرفی بزنم پاهامو آوردم رو صندلی و دستمو گذاشتم روش و به بیرون نگاه کردم. میرم درمانشون میکنم و خلاص دیگه. کار خلافی که انجام نمیدم. فقط وسیله میشم که یکی نمیره. حالا طرف جانیم باشه واسه من فقط یه مریضه. با این حرف نفس راحتی کشیدم که صدرا باز پرید تو آرامشم--پنجشنبه یه مهمونیه. به مناسبت اومدن پسر سعید. نمیدونم چرا اما سعید خواست باشی.

--من حوصله این بازیا رو ندارم.

عصبی برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم که گفت--مجبوریم.

زیر لب گفتم--اجبار اجبار اجبار. لعنت به این کلمه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم--میام. اما انتظار لبخند و خوش رویی از من نداشته باش.
لبخند زد و گفت--باشه. اخم کن.

قسمت 33

وسایلیو که بهم داده بودن جمع کردم و گفتم--سرمت که تموم شد بگو درش بیارن. تا چند روزم به دستت آب نباید بخوره. پانسمانشم هر روز عوض کن.

برخلاف تمام قلچماقای سعید این آدم آرام و معمولی تری بود. هیکل غولو نداشت. صداشم مثل موتور خراب جاروبرقی نبود. آرام گفتم--مرسی. حواسم هست.

خواستم پاشم که گفت--جدیدی نه؟

فقط نگاهش کردم که گفت--منو نبین الان علیم. منم یه کاره ای هستم. روم میشه حساب کرد.

سرمو تکنون دادم و به مسخره گفتم--خوش به حالت.

خندید و گفت--اگه مشکلی بود، میتونی روم حساب کنی. منو یاد ریسم میندازی. میدونی که، پسر سعید. برگشته ایران.

چرا من باید اینو یاد پسر یه جانی بندازم؟

بدون اینکه چیزی بگم بلند شدمو از در رفتم بیرون که صدرا از رو مبل پاشد و گفت--تموم شد؟

سر تکنون دادم که دوباره پپرسید--بریم؟

دوباره سر تکنون دادم و رفتم سمت دستشویی. دستامو دوباره شستم و زودتر از صدرا که داشت با پسر و بقیه کسایی که اونجا بودن خداحافظی میکرد رفتم پایین.

با صدای در اتاق رفتم بیرون و به صدرا گفتم--آماده ام. بریم.

سر تکون دادو گفت--برو پایین من میام.

داشتم میرفتم بیرون که صدای حاجی اومد--نگار. بیا اینجا.

رفتم پیشش که گفت--کجا میری؟؟

خواستم حرف بزنم که صدرا گفت--با منه بابا. میریم پیش دوستامون.

ما از کی تا حالا دوستای مشترک پیدا کردیم؟ حاجی سری تکون داد و گفت--مواظب خودتون باشید.

دیگه واینستادم به توصیه هاش گوش بدم. رفتم بیرون اما قبل از اینکه در آسانسور بسته بشه صدرا رسید و اومد تو. بهم لبخند زد و گفت--وقتی اومدم نیومده بودی فرودگاه. از همونجا فهمیدم شمشيرو از رو بستی. ولی من بیخیال کارایی که تو کردی شدم. چرا تو یادت نمیره؟ بچه بودیم دیگه.

راست میگفت. کلا کینه ای نبود. هر چقدرم زد و خورد داشتیم تهش در مقابل پسر عموهاش پشتم بود. ولی خب نمیدونم چرا باهاش مشکل داشتم. برگشتم سمت آینه که خندید و گفت--بیا بیرون. نمیخواد طفره بری.

سوار ماشینش شدیم که گفت--چشن امشب فقط به مناسبت ورود پسر اردشیر نیست. چندتا معامله م قراره انجام بشه. میدونم اردشیر جزو کسایی که قراره معامله کنن نیست اما شاید اون، یا یکی از افرادش بیاد. زیاد بهشون نزدیک نشو.

--معامله چی؟

فقط نگاهم کرد که گفتم--مواد؟

سرشو برگردوند و گفت--نه.

ابروهامو بالا انداختم و با عصبانیت گفتم--اعضای بدن؟

تو صورتم خندید و گفت--نه بابا. چرا انقدر پلیسپیش میکنی؟ دارو.

--دارو معامله میکنند؟

سرشو تگون داد و گفت--یه سری دارو رو از کشور خارج میکنند یه سری رو هم وارد میکنند.

--تو این وسط چیکاره ای؟

صدرا--من وقتی اونور بودم تحویل میگرفتم. الانم که اومدم اینجا میخواستمن بابا رو راضی کنن با قطعاتی که قراره صادر کنه به شهرای دیگه از تهران رد کنیم تا سر مرز اونجام یکی دیگه تحویل میگرفت.

تکیه دادم و گفتم--اردشیر چیکاره است؟

صدرا--زیاد ازش نمیدونم. فقط میدونم که تو کار عتیقه است.

عتیقه. بابام پلیس بود و احتمال میرفت چیزایی داشت که اردشیرو گیر مینداختن. واسه همین خونه امونو وقتی بابا توش بود منفجر کرد. اون شب ما رفته بودیم برای مامانم خرید شب یلدا. میخواستم میز بچینم. وقتی برگشتم،خونه داشت تو آتیش میسوخت.

قسمت 35

چشمامو بستم تا بهش فکر نکنم. صدرا در یه خونه ارو با ریموت باز کرد و ماشینو برد تو کنار چندتا ماشین دیگه پارک کرد.

برگشت سمتم و دستشو آورد سمت صورتم. صورتش عادی بود اما چشماش غمگین میزد. دستاشو گذاشت دوطرف صورتم و گفت--میدونم هیچ وقت منو به عنوان برادر قبول نکردی. اما امشب، هر چی که شد، به هیچ کس جز من اعتماد نکن. باشه؟

احتمالا تاثیر چشاش بود که آروم گفتم--باشه.

لبخند زد و انگشتاشو حرکت داد سمت بازو هام و رو دستم که رسید دستی پشت ناخونام کشید و بعد ازم جدا شد.

با هم پیاده شدیم و اومد سمتم که گفتم--این پسره کیه به خاطرش اینهمه امنیتی کردن همه چیو؟

بعد به دوربينا و افرادی که تو حیاط بودن نگاه کردم. لبخند زد و گفت--دیدیش که.

ابروهامو بالا فرستادم و گفتم--من کی دیدمش؟ دو روزم نیست اومدم اینجا.

خندید و گفت--پس تورم سر کار گذاشته.

--کی؟

صدرا--میلاد، پسر سعید. همونی که دیروز زخمشو پانسمان کردی.

--پسر به اون جوونی پسر این پیریه؟

صدرا--آره. از زن دومشه. دیر بچه دار شده. جلو سعید اینطوری نگیا.

خواستم از درم تو که دستمو گرفت و باهام همقدم شد و گفت--پیری.

وارد سالن که شدیم اصلا تو تصورم همچین مهمونی نبود. همه جا خیلی آروم بود و هرکس داشت با

بغل دستیش دور یه میز صحبت میکرد. صدای موزیکم در حدی بود که فقط تو صداها قاطی شه.

صدرا منو برد سمت اتاقی و گفت--لباساتو مرتب کن بعد بیا.

رفتم تو و مانتو و شالمو آویزون کردم. پیرهنم مشکی بود و یه کمربند پهن داشت. بلند بود ولی

آستیناش حلقه ای بود و یقه گردی داشت. آستینشو حساب نکنیم پوشیده بود. رفتم بیرون که صدرا

تکیه به دیوار داشت یه وریو نگاه میکرد. وایستادم کنارش و گفتم--بریم؟

دستم گرفت و گفت--بریم.

با هم رفتیم سمتی که سعید بود. کنارش همون پسره که دستش داغون شده بود وایستاده بود.

قسمت 36

سعید با دیدنم لبخندی زد که فشار انگشتای صدرا رو دستم زیاد شد. آروم با انگشتنم زدم رو دستش

که فشار دستشو کم کرد و به سعید گفت--میدونم. دیر شد. نمیخواد بگی...

سعید خندید و گفت--کار همیشگیته.

بعد برگشت سمت من و گفت--دیدم که دیروز خوب از پس وظیفه ات بر اومدی.

--اگه میدونستم پسرته با آمپول هوا تمومش میکردم.

سعد فقط نگام کرد اما میلاد خندید و گفت--خب. خدا روشکر که نمیدونستی. بابا چیکارش کردی که به خون همه امون تشنه است؟

با نفرت نگاهش کردم که دوباره خندید. الهی رو آب بخندی. همیشه نیشش بازه. صدرا دستشو انداخت دور شونه ام و گفت--ما میریم یه چرخی بین مردم بزنیم.

از اونا که دور شدیم صدرا خم شد و کنار گوشم گفت--از میلاد تا میتونی دور بمون. اون چیزی که ظاهرش نشون میده نیست.

خودمم حس چندان خوبی بهش نداشتم. چشاش با اینکه یه قهوه ای خیلی معمولی بود اما یه حس بدی به آدم میداد وقتی نگاش میکردی.

رفتیم پیش یه سری آدم دیگه که دور هم نشسته بودن. حواسم بیشتر به اطراف بود. شاید یکی از افراد اردشیر اینجا اومده بود. دست صدرا رو ول کردم و رفتم به گوشه دیگه سالن و نگاهمو گردوندم به اطراف. خانوما و آقایون خیلی عادی مثل یه عده آدم خیلی خیلی متشخص نشسته بودن با هم حرف میزدن. معلوم نبود زیر این حرفا چه نقشه های شومی جریان داره. اگه کارم برای پیدا کردن اردشیر گیرشون نبود زنگ میزدن سامان بیاد همه ارو جارو کنه ببره. یه پسر اومد کنارم و ایستاد و گفت--تا حالا ندیده بودمتون. همکار جدید صدرايید؟ خیلی دوست داشتم بهش یه چیزی بگم اما ساکت به صدرا نگاه کردم اپکه دوباره گفت--فهمیدی چی گفتم؟

--آره. منتها نمیخوام جواب بدم.

خواست چیزی بگه که صدای نحس میلاد از کنارم اومد--کامران، به نظرم بهتره بری.

قسمت 37

کامران خیلی سریع از من دور شد که میلاد گفت--خب، دکش کردم. حالا بگو چرا میخواستی منو بکشی؟

به دور و برم نگاه کردم که ببینم صدرا کجاست. خندید و گفت--رفته پیش کله گنده ها. بعد از مرگ اردشیر خیلیا دنبال اینن که با پسرش ارتباط بگیرن. رفتن نقشه بکشن.

یه لحظه هنگ کردم. گفتم شاید اشتباه شنیدم که دوباره گفت--میدونی؟ شاید تو نباید اینارو بدونی اما...

پریدم تو حرفش و گفتم--چی؟

میلاد--میگم شاید تو نباید اینا رو بدونی اما من ریسک...

دوباره پریدم تو حرفش--نه. قبلشو میگم. کی مرده؟

تکیه داد به دیوار و با خنده گفت--اردشیر دیگه. توام میشناختیش؟

بهش نزدیکتر شدم و گفتم--کی مرده؟

میلاد--دو هفته پیش. هنوزم خیلیا نمیدونن اما ما همون روزای اول فهمیدیم.

صدرای عوضی. نامرد. میدونست مرده و به من پیشنهاد داد اینجا بمونیم تا پیداش کنیم؟ من از مرده انتقام بگیرم. میلاد دستشو تگون داد و گفت--کجایی؟

عصبی نگاش کردم و گفتم--صدرا کجاست؟

میلاد--گفتم که. تو جلسه است.

--باهاش کار دارم.

میلاد--نمیشه. تا وقتی حرفاشون تموم نشه نمیشه.

خواستم چیزی بگم که دیدمش. داشت از پله ها پایین میومد. رفتم سمتش و دستشو گرفتم و کشیدمش بیرون. با تعجب گفت--چی شده نگار...کجا داریم میریم...نگار با توام...

تو حیاط دستشو ول کردم و گفتم--تا کجا میخواستی بهم دروغ بگی؟ها؟

سرشو تگون داد و گفت--چه دروغی؟

--اردشیر خیلی وقت پیش مرده. خیلی وقت پیش. بعد من قرار بود با تو همکاری کنم که گیرش بندازیم؟ منو به دروغ آوردی تو یه گله خلافتکار؟ که چی بشه.

چشماشو بست و به ساعتش نگاه کرد. نچی گفت و به آسمون نگاه کرد که گفتم--جواب صدرا. جواب بده. اون عوضی مرده تو منو به هوای اون کشیدی تو این خلاف؟ خواست بازومو بگیره که خودمو کشیدم عقب...

قسمت 38

پوفی کرد و گفت--ببین نگار، توضیح میدم برات. اما امشب نه.

--چه توضیحی؟ چه دروغای جدیدی قراره به هم بیافی؟

صدرا--دروغ نیست. من اون موقع مج...

حرفش با صدای جیغ زنی قطع شد. به ساعت نگاه کرد و با عصبانیت زد رو پیشونیش که بعد جیغ اون خانم صدای عجیب غریب مثل زدو خورد و پرت شدن صندلی رو زمین میومد. دستمو گرفت و گفت--ببین الان برو بیرون. کسی با تو کاری نداره.

خواستم دستمو از دستش بکشم که محکم تر گرفت و منو کشید سمت در. نمیتونستم نگهشدارم. درحالی که دنبالش کشیده میشدم گفتم--وایستا. من چیزی تنم نیست. این صداها چیه؟ کی با من کاری نداره؟

خواست چیزی بگه که یهو پرت شد منم داشتم باهاش میفتادم که تو یه حرکت یکی از پشت دستمو گرفت و بلندم کردم که سنگینیه جسم تیزی رو روی پهلوم حس کردم.

صدرا اسلحشو گرفت طرفم و عصبی داد زد--ولش کن. با نگار کاری نداشته باش.

صدای خنده از پشت سرم اومد و بعد صدای میلاد--از اولم برام شک برانگیز بودی. پس همکار پلیس بودی بچه زرنگ؟

صدرا--میلاد بچه بازی در نیار. همینطوری پرونده ات سنگین هست.

خواست بیاد جلو که میاد چاقو رو گذاشت رو گردنم و گفت--نمیایی جلو. اسلحتم میندازی اونور. میبینی که،خواهر کوچولوت تو دستای منه.

صدرا--میلاد طرف تو منم نگارو ول کن.

گردنمو کج کردم کا تیغه چاقو بهش نخوره و گفتم--ولم کن آشغال ترسو.

چاقو رو دوباره برگردوند رو گردنم و گفت--تو خفه شو...توأم سویچ ماشینتو بده. زود باش.

صدرا خواست چیزی بگه که سوزش و ریختن قطره قطره خونو رو گردنم حس کردم و اخی گفتم که صدرا با داد گفت--چیکار میکنی احمق؟

میلاد--سویچ و اسلحه

صدای درگیری هر لحظه بیشتر میشد. صدرا سویچو اسلحشو انداخت سمت میلاد و گفت--نگارو ول کن.

میلاد عقب عقب رفت و من انداخت تو ماشین و گفت--اونور بشین.

قفل کرده بودم. نه حرفی نه حرکتی. این مردنی جدا داشت منو میدزدیدا. خواستم بهش لگد بزنم که چاقوشو فشار داد. جوری که حس کردم الان پوستمو پاره میکنه میره تو دلو روده ام. چاقوش داشت به پهلوم فشار میاورد. از صندلیه راننده رفتم رو صندلیه بغلش که بعد خودش سوار شد و به صدرا گفت--اینو ول کنم که دنبالم بیفتین؟

صدرا خواست جلو بیاد که میاد با چاقو ردی رو بازوم انداخت که از درد خم شدم. صدرا داد زد و گفت--چیکار میکنی احمق؟

میلاد ماشینو روشن کرد و گفت--نترس. خواهرت ارزش نداره دستامو به خونش آلوده کنم. تا خودش افقی یا عمودی نیومده دنبالش نگرد.

قبل از اینکه صدرا بتونه چیزی بگه ماشینو روشن کرد و از خونه بیرون رفت. هیچ ماشین پلیسیم نبود. انگار مغزم تازه کار افتاد دستمو بردم به دستگیره و خواستم درو باز کنم که قفل مرکزیو زد. حمله کردم سمتش که با دست علیش ضربمو دفع کرد و گفت--چموش نباش نگار.

--منو چرا گرفتی عوضی. ولم کن برم.

یه لحظه غافل شدم که با کنار دستش ضربه نسبتا سنگینی به گردنم زد و بیهوشم کرد.

قسمت 39

{صدرا}

سریع سمت ماشین دیگه ای که اونجا بود رفتم و خواستم سوار بشم که کسی از پشت دستمو کشید. برگشتم و با دیدن سامان داد زدم--تا الان کدوم گوری بودی؟

یکم عقب رفت و گفت--اوضاع داخل خوب نبود. نتونستم پیام. نگار کجاست؟

یقه اشو گرفتم و محکم به ماشین پشت سرم کوبوندمش و گفتم--من گفتم در صورتی همکاری میکنم که مواظب نگار باشی. این بود مراقبتت؟ میلاد فهمید کار من بود. نگارو گروگان گرفت تا بهش نزدیک نشم و بردش. مگه من نگفتم چندتا مراقب بذار براش؟

خودشو کشید کنار تا ولش کنم و متعجب و ترسیده گفت--نگارو برد؟ چرا گذاشتی ببرش؟

عصبی از حرفی که زده بود گفتم--بیخشید دیگه. تو رودرواسی گیر کردم نتونستم نه بگم. احمق چاقو رو گذاشته بود بیخ گلویش. ترسیدم بکشدش از اون دیوونه هر کاری بگی برمیاد.

دستی تو موهاش کشید و گفت--چرا اینطوری شد آخه؟

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه یهو خیز برداشت سمتم و گفت--اون نگینی که که دادمو کجا گذاشتی؟

انگار نور به دلم تابید. یاد چند ساعت پیش تو ماشین افتادم که دستمو نوازش وار تا دستاش کشیدم. رو کردم به صدرا و گفتم--گفتی جایی بذار که دید نداشته باشه و ازش جدا نشه. ناخناش بلند بود، چسبوندم روی ناخن شستش.

نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت--پیداش میکنیم. زیر اون نگین ردیاب بود.

با نگرانی گفتم--نکندش؟

سری تکنون داد و گفت--نه. سریع بیا. باید بریم اداره. اون نگین فقط با دستگاه از جایی که چسبیده کنده میشه...

قسمت 40

{راوی}

حساب کتاب این روزا از دستش در رفته بود آخرین پرونده ارو پرت کرد رو میز و گفت--مگه من نگفتم حواست بهش باشه و بیارش کامران؟

کامران ترسیده به چشم هایش نگاه کرد که سرد تر از هر وقتی بود و گفت--آقا به خدا حواسم بهش بود. داشتم باهاش حرف میزدم بیاد بیرون. اما یهو پسر مهدوی اومد. نتونستم بیشتر بمونم. بعدم پلیسا ریختن تو خونه. باور کنین با بدبختی تونستم در برم.

با خونسردیه وحشتناکی که بوی خطر میداد دستشو تکیه گاه بدنش روی میز کرد و خیره تو چشمای کامران گفت--برام مهم نیست. برای من فقط این مهمه که اون دختر تا 48 ساعت دیگه رو به روی من، رو این صندلی، بدون هیچ خط و خشی نشسته باشه.

کامران خواست چیزی بگه که صاف ایستاد و گفت--48 ساعت دیگه نگار اینجا نباشه هر تیکه اتو باید از یه گوشه این خونه جمع کنن. حلالم برو.

انگار تهدیدش کارساز بود که کامران در ثانیه از اونجا دور شد. نفس عمیقی کشید و رفت سمت پنجره، نگاهی به بیرون انداخت و مایلشو در آورد. با رسیدن به شماره مورد نظرش مکثی کرد ولی آخر تماسو برقرار کرد. صدای گرفته ای تو گوشش پیچید--چی شده؟

مرد خط های فرضی رو میز کشید و گفت--دارن میارنش. دستور چیه؟

مرد پشت خط خندید و آروم گفت--با هر روشی میتونی به گروه ملحقش کن. ما اون دختری لازم داریم. اون دختر طرف هرکی باشه، اون طرف برنده است.

{نگار}

سرم درد میکرد و شقیقه هام نبض میزد. خواستم دستمو ببرم سمت سرم که نتونستم تکونش بدم.

چشمامو به سختی باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. چشم هنوز به نور عادت نکرده بود، سرمم گیج میرفت. چند بار محکم چشمامو رو هم فشار دادم و باز کردم تا رنگا طبیعی شد. اتاق تاریک بود اما نور خورشید که از پرده رد شده بود تا حدودی فضا رو روشن کرده بود.

اتاق خیلی مجلل و با شکوهی بود اما من وسط اتاق به یه صندلیه چوبیه خیلی درب و داغون بسته شده بودم. خودمو تکون دادم بلکه بتونم دستامو باز کنم اما انقدر سفت بسته شده بودم که حس میکردم دستام بی حس. اطرافمو نگاه کردم تا شاید بفهمم کجام اما هیچی از بیرون معلوم نبود. پاهام به صندلی بسته بودن اما میشد که خودمو جلو بکشم. چند بار پریدم جلو که کنار در رسیدم. بیرون سرو صدا و همهمه بود. اما صدای میلاد مشخص تر از همه به گوش میرسید--امشب که تموم شد من راهی میشم. اون دختری تا سر مرز لازمش دارم، بعد اون هر کاری خواستی باهاش بکن میکشیش، میفروشیش، نگهش میداری. اینا به من ربط نداره اما نمیذاری پاش به تهران برسه.

صدای دیگه ای نیومد اما یهو در باز شد که با صندی به پهلوی پرت شدم و سرم محکم خورد زمین. اما بدتر از اون دردی بود که تو آرنجم حس میکرد. صدای خنده اش اومد بعد از بازوم گرفت و با یه حرکت بلندم کرد و گفت--به به. میبینم که گوش وایستاده بودی.

با عصبانیت و درد گفتم--بی عرضه ی ترسوی بزدل خاک برسر.

تنها چیزی که حس کردم درد زیر چشمم بود و خونی که تو دهنم جمع شد. اسن بار از پشت افتادم روی زمین و حس کردم مچ دستام داره خورد میشه. رو به روی صورتم روی دوپاش نشست و گفت--فقط منتظر امشبم. امشب که تموم بشه توام تمومی. ببینم بعدشم میتونی انقدر بلبل باشی دختر حاجی؟

خنده ام گرفت. خون توی دهنمو تف کردم جلوی پاش و با درد گفتم--زدی به کاهدون عزیزم. اگه قرار بر باج گرفتنه از حاجی نمیتونی بگیری.

با شک تو چشم نگاه کرد که لبخند حرص دراری زدم. تهش که زنده از دست اینا بیرون نمیام پس
بذار زخمامو بزمنم. با ابروهای تو هم گفت--چرا همچین حرفی میزنی؟
نچ نچ کردم و گفتم--اول بلندم کن بعد.

قسمت 42

با لگد زد تو پهلوم که تو خودم جمع شدم و گفت--من اینجا تصمیم میگیرم نه تو...
پوزخند زدم و گفتم--آها. خب منم قرار بود پاسخگو باشم که الان نیستم.
لگد دیگه ای یه پهلوم زد که یه لحظه نفسم رفت. با داد گفت--حرف میزنی یا به حرفت بیارم؟
خون توی دهنمو دوباره توف کردم رو زمین و با درد گفتم--منو که تهش زنده نمیذاری. چه حرف بزمن
چه نزنم.
از پشت بلندم کرد و گفت--ولی انقدر باهوش هستی که بدونی درد کمتری میکشی. مگه نه؟
کاملاً قاط زده بودم. بلند زدم زیر خنده و گفتم--بچه خر میکنی؟
خصمانه نگام میکرد که گفتم--خیله خب. باشه باشه. اژدها نشو. چیز مهمی نیستا. فقط اینکه من
اصلاً دختر حاج مصطفی سعادت نیستم که بخواد نگرانم باشه. یکم خبرچینتون طعیفه. از من
میشنوی اخراجش کن.
با اخم گفت--یعنی چی دخترش نیستی. صدرا تو رو خواهرش معرفی کرد.
پوزخند زدم و گفتم--ببین کثافت. من برای حاجی هیچ ارزشی ندارم. پس اگه میخوایی سنگ رو یخ
نشی اصلاً بهش زنگ نزن.
خم شد و سرم داد زد--داری دروغ میگی که پای اونو نکشم وسط عوضی؟

سرمو کشیدم عقب و گفتم--نه عزیزم. اگه بهش بگی دخترتو دزدیدم این کارو برام بکن میدونی چی میگه؟ میگه مسخره بازی در نیار. دختر من چند ماهه که مرده. آره پسر، من خیلی وقته خانواده ندارم.

نگاه عصبی و متفکرشو دخت به من و بدون اینکه چیزی بگه از در بیرون رفت.

میدونستم حاجی اینطوری نمیکه. میدونستم اگه بفهمه دنبالم میگرفته اما نمیخواستم. صدرا به اندازه کافی درگیر بود. نمیخواستم اونو مامانم درگیر بشن. با بسته شدن در قطره اشک از چشمام پایین افتاد، ته این گروگان گیری مرگ بود. خودشم داشت به اون یارو میگفت. بهتره نبودم اذیتشون کنه نه اینکه بدون بینن یه عده جانی هستم. نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. من باید فرار کنم.

قسمت 43

{صدرا}

سامان کلافه گفت--صدرا جان. چرا متوجه نمیشی؟ این یه عملیاته. من نمیتونم یه آدم عادیه وردارم بیرم اونجا.

میدونم رفتنم منطقی نبود اما با پافشاری گفتم--اونیو که دزدین به خاطر من دزدیدن.

نگاهم کرد و گفت--صدرا، نمیتونم. اگه به هر شکلی اتفاقی برات بیفته من مسئولم. لطفا درک کن.

به قیافه خسته اش نگاه کردم. از دیشب داشت هماهنگیای لازمو انجام میداد. سرمو تکون دادم و گفتم--من اینجا منتظر میمونم.

لبخندی زد و گفت--خوبه.

با رفتنش به مبايلم نگاه کردم. خاله پروانه حداقل 30 بار از دیشب زنگ زده بود. منم فقط گفته بودم حالمون خوبه. اگه پیدا نشه جواب خاله ارو چی بدم؟ یه ساعت همونطوری به مبايلم خیره بودم که دوباره زنگ خورد. بابا بود. بدون اینکه جواب بدم صداشو قطع کردم و انداختمش تو جیپم. نمیتونستم تو پاسگاه منتظر بمونم تا سامان نگارو بیاره.

بلند شدم و رفتم بیرون. آدرسو میدونستم. و اینم فهمیده بودم امشب اونجا یه پارتی برگزار میشه.

ماشینمو روشن کردم و راه افتادم سمت آدرس. ساعت 11 شب بود و وقت خوبی بود برای گیر انداختن میلاد و آزاد کردن نگار. وارد کوچه که شدم نور چراق پاشینای پلیس همه کوچه ارو روشن کرده بود و یه سری افرادو داشتن از خونه بیرون میاوردن. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت سامان که از خونه بیرون اومد. با دیدنم از دور اومد سمتم که گفتم--نگار کجاست؟ میلادو گرفتین؟ حس کردم پلکش داره میپره. تو چشمم زل زد و گفت--همه ارو دستگیر کردیم. میلاد و همدستاش. اما....نگار نبود.

با چشمای از حدقه در اومده گفتم--چی؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت--وقتی میلاد گفت تو کدوم اتاقه رفتم تا پیدااش کنم اما...رو زمین رد خون کشیده شده بودو....نگار نبود.

با بهت به نور ماشینای پلیس که داشتن دور میشدن نگاه کردم و گفتم--یعنی چه بلایی سرش اومده؟ ردیابیش کن. ببین کجاست.

حس کردم نمیخواد حرف بزنه. نگاه کردم تو چشماش و گفتم--ردیابیش کن سامان.

آب دهنشو قورت داد و گفت--ناخنی که بهش ردیاب وصل کرده بودیو....تو اتاق پیدا کردیم.

قسمت 44

{راوی}

کامران با ترس و لرز جلوش ایستاده بود و از این سکوت رئیسش بیشتر می ترسید. مرد سیگارشو تو جاسیگاری خاموش کرد و گفت--خب؟

کامران با عجز گفت--آقا به خدا نمیدونم چی شد. افرادمون تو باغ بودن که یهو پلیس ریخت تو خونه. باور کنید تا اتاقشم رفتیم اما هیچ کس نبود. آقا به خدا کوتاهی نکردیم. نمیدونم چی شد به خدا.

میدونست کامران جوونه اما کار بلد. اما اینکه دو بار نتونسته بود اون دختری گیر بندازه رو اعصابش بود.

کامران سرشو پایین انداخت و گفت--آقا یه فرصت دیگه بدید. تروخدا. به آقا نگید. پیداش میکنم.

نمیدونست این همه حوصله ارو از کجا آورده. اخم عمیقی که بین ابروهاش بود و اگه کسی جز کامران بود تا الان زنده نبود. تکیه داد به صندلی و گفت--تا کی؟

کامران گنگ نگاش کرد که گفت--تا کی باید صبر کنم گنداتو جمع کنی؟

کامران--آقا ترو خدا. دیدید که پیداش کردم اما دوباره دزدیدنش. پیداش میکنم آقا.

تکیه داد به صندلیو گفت--هر کی جای تو بود الان دیگه نفس نمیکشید. این که دیر اقدام کردی باعث میشه که یه سری اتفاقات بیفته. اما یه فرصت دیگه داری. این دفعه اگه پیداش نکردی...

ساکت شدم که گفت--نه آقا. پیداش میکنم. قول میدم.

سری تکون داد و گفت--از همین الان شروع کن.

کامران خوب میدونست این آدم با پدرش خیلی فرق داره. شاید خشن و ترسناک باشه اما حشی و بی اصول، مثل پدرش نیست. حتی اینکه خودش شخصا دنبال اون دختر بود براش تعجب برانگیز بود. اون هیچ وقت قاطیه کارای کثیف پدرش نبود. شاید به خاطر خاسته مادرش. از در بیرون رفت و به امیر که پشت در وایستاده بود گفت--فقط یه فرصت دیگه داریم.

مرد داخل اتاق به شماره ای که روی صفحه موبایلش خاموش روشن میشد نگاه کرد ولی جواب نداد. اگه اون می فهمید کامران نتونسته کارشو خوب انجام بده قطعاً میکشتش. موبایلو داخل جیبش انداخت و از در بیرون رفت. درسته کامران دنبالش بود. اما خودش باید یه کارایی میکرد.

قسمت 45

{سامان}

سحر با ناراحتی نگام کرد و گفت--عزیزم انقدر خودتو اذیت نکن.

نگاهم چرخوندم رو پرونده و گفتم--دو روز گذشته سحر. دو روز. من حتی نتونستم یه رد از نگار پیدا کنم.

سحر نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت--اینطوری خودتو از پا میندازی.

از جام بلند شدم و گفتم--باید با بابا صحبت کنم.

سحر ترسیده نگام کرد. خوب میدونست واکنش بابا همچینم خوب نیست. وقتی فهمید چیکار کردم چنان خوابوند تو گوشم که گوشم تا چند ساعت سوت میزد. شایان هیچی نگفت اما نگران بود. نگران دختری که با دردسرای که داشت براش اعصاب نداشته بود اما دوست بچگیاش بود و براش عزیز. هیچ کس حال خوب نداشت. نبود نگار همه ارو داغون کرده بود. حتی حاج سعادت که نگار بارها و بارها گفته بود که حاجی ازش بدش میاد.

رفتم سمت اتاق بابا و در زدم که گفت--بیا تو.

آروم درو باز کردم و رفتم تو که با دیدنم اخماشو تو هم کشید و منتظر نگاهم کرد

سرمو انداختم پاییم و گفتم--به کمکتون احتیاج دازم بابا.

خیره خیره نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت--بیا ببینم. چی پیدا کردی تو این دو روز؟

سریع رفتم رو به روش نشستم و گفتم--ببین بابا، میلاد میگه قرار بود تا مرز پیش اونا باشه، بعدش بدنش به یکی از همکارا تا یه بلایی سرش بیارن. اون شب شب مهمونی بود. خیلیا به اون خونه رفت آمد داشتن. همه ام که دستگاه دنبال خودشون راه نمینداختن تا رادار و شنود و اینارو شناسایی کنه. پس کسی که نگارو برده از قبل نقشه داشته.

نگاهشو از چشم برداشت و گفت--و اگه اونا آدمای اردشیر باشن؟

چند بار به ذهن خودمم رسید اما نمیخواستم بهش فکر کنم. چشمامو با عجز بستم و گفتم--امیدوارم نباشن...

{صدرا}

کنار خاله نشستم که دوباره زد زیر گریه. دو روز بود از شدت ضعف تو بیمارستان بستری بود. میترسیدم خدایی نکرده بلایی سرش بیاد. با گریه گفت--خبری نشد از نگار؟

دستشو گرفتم و گفتم--پیداش میکنیم خاله....

خاله با ترس گفت--نمیدونم این بلاها چیه داره سرم میاد. اگه این یکیم مثل یاسمن پر پر بشه من چیکار کنم؟

اروم گفتم--خدا نکنه خاله. چیزیش نمیشه.

همونطوری داشت اشک میریخت که آخر با خودم کنار اومدم و گفتم--خاله،میشه یه چیزی بپرسم؟ نگاهم کرد و گفت--جانم؟

با من من گفتم--خاله...شما...شما اردشیر میشناسین؟

حس کردم چشاش یه حالتی شد. یه حالتی مثل تهاجم. درست مثل همون وقتی که نگارو اذیت میکردم و عسلیه چشاش انگار آتیش میگرفت مال مامانشم همون شد. گریه اش بند اومد و گفت--نه،نمیشناسم.

قشنگ معلوم بود داره دروغ میگه. از جام بلند شدم و گفتم--خاله،اگه میدونی یه چیزی بگو. اینا همه زیر سر اردشیره.

چشماشو یه لحظه بست و گفت--میگن اردشیر مرده. اگر زنده باشه که هست،به نگار آسیبی نمیرسونه.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم--شما از کجا میدونید؟

هیچ وقت انقدر خشک و جدی ندیده بودمش. انگار از مادر نگار تبدیل شده بود به یه موجود غیرقابل نفوذ. آروم گفتم--این که زنده است.

تو چشم نگاه کرد و گفت--اون به این راحتیا جون به عزرائیل نمیده. خیلی وقتا خبر مرگش پیچید اما بازم برگشت و شد حرف اول.

با کنجکاوای گفتم-- شما اینارو از کجا میدونید؟

یه جوری نگام کرد که یعنی به تو ربطی نداره اما با چیزی که گفت حس کردم زیر قلبم خالی شد--من
یه زمانی برای اردشیر کار میکردم...

قسمت 47

{نگار}

تو این چند روز از بس گریه کرده بودم کل صورتم خشک شده بود و دیگه گریمم نمیومد. به دستام
نگاه کردم و باز دلم زیر و رو شد. هنوز گرمیه خونشو رو دستام حس میکردم. در باز شد و نور خورد تو
چشمام که برای یه لحظه بستمشون. باز اون مرده با هیکل قناصش اومده بود سراغم. نگاهی به
سینه جلو پام که تقریباً هیچی ازش نخورده بودم انداخت و گفت--هیچ کس اینجا حوصله نعش
کشی نداره. چرا هیچی نمیخوری؟

بدون توجه بهش بازم تو خودم جمع شدم که از پشت لباسمه گرفت و بلندم کرد. هولش دادم که
سانتی مترم تکون نخورد و با خنده گفت--زورت که به من نمیرسه کوچولو...
ازش بیزار بودم. از خودش و صداش و هر کوفت و زهرماری که بهش مربوط میشد. هنوز یادم نرفته
دختره ارو ول کرد که همونجا بمیره.

با یادآوریه دختره دوباره اشک تو چشمام جمع شد ولی خب دیگه زیادی داشتم از خودم ضعف
نشون میدادم. محکم زدم تو زانوش که خم شد و با عصبانست غرید--وحشی.
با نوک کفشم اومدم بزnm تو دماغش که خودشو کشید عقب و با مشت زد تو شیکمم که پرت شدم و
خوردم به دیوار. عصبی داد زد--حیف آقا برات نقشه داره وگرنه زنده از چنگم بیرون نمیرفتی.
بعد از چند روز سکوت بالاخره دهنم وا شد و گفتم--چی از جونم میخوایی لعنتی؟ چرا همونجا
نکشتیم ها! این رییس در به در شده ات کدوم خریه که...

با چوی که تو دهنم خورد ساکت شدم. گوشه لبم می سوخت و گرمای خون رد می انداختم از رو لبم
تا یقه لباسم. انگشتشو جلوم نگهداشت و گفت--یه بار دیگه زر بزنی میدمت بچه هها ادبت کنن.

خیلی دلم می خواست جوابشو بدم ولی خب معلوم نبود بعدش بتونم سالم از زیر دستش بیرون بیام یا نه. سکوتمو که دید دوباره یقه امو گرفت و دنبال خودش کشید. گردنم داشت زیر پارچه لباس پاره میشد. دنبالش کشیده میشدم که منو از اون زیرزمین بیرون آورد و برد تو یه محوطه بزرگ و پر از ستون مثل پارکینگ. دستشو گرفتم و گفتم--وحشی لباسم پاره شد.

خندید و گفت--اشکال نداره. اینجوری جذابیتش بیشترم میشه.

واقعا میخواستم سرشو ببرم با دندوناش نگین انگشتر درست کنم.

قسمت 48

در کوچیکی انتهای پارکینگ بود که خلیم شبیه دیوار بود و اگه دقت نمیکردی متوجه نمیشدی. درو باز کرد و هولم داد که با زانو پرت شدم رو کف سنگی جایی. موهام تو گورتم بود و سرم هنوز پایین بود که صدای نه چندان جوونی گفت--پس تو اون مهره ای هستی که همه ازش حرف میزنن؟

متوجه حرفش نشدم. کدوم مهره؟ موهامو دادم کنار و همزمان سرمو بالا آوردم که با دیدنم چشماش تغیریا چهارتا شد. با ناباوری نگاهم کرد و گفت--پروانه؟

درسته من خیلی شبیه مامانم بودم اما نه انقدر دیگه. یارو توهمیه متعجب تر از اون گفتم--تو مامان منو از کجا میشناسی؟

جوون نبود. پیرم نبود. شاید 50 اینارو داشت. قیافه اش حتی با این سنم خیلی قشنگ بود اما کاملاً پیدا بود ذات خبیثی داره. از لبخندش پیدا بود. همینطوری زل زل نگام میکرد که دوباره با عصبانیت گفتم--میگم اونو از کجا میشناسی؟

لبخند زد و گفت--پس درست فکر میکردم. تو دختر کاتیایی.

محکم به در کوبیدم و داد زدم--یکی این در لعنتی رو باز کنه. چرا ولم نمیکنید؟

عصبی دستمو کوبیدم به در که حس کردم آتیش گرفتم. انگار تازه یاد ناخنم افتادم. لعنتیا نمیدومم
چشون بود ناخنمو کشیدن همون لحظه. انگشتمو فوت کردم و نشستم رو تخت که در باز شد و یه
پسر حدودا 26-7 ساله اومد تو. از رو تخت پاشدم و گفتم--تو دیگه کی هستی؟

چشمای سبز قشنگی داشت و لبخندشم بی نهایت به اون مرتیکه شباهت داشت. این مدت انقدر آدم
چشم زنگی دیدم همش حس میکنم خدا فقط منو رنگ آمیزی نکرده. والا ما هر چی خلافتار تو فیلما
دیدیم از ریخت و قیافه بی بهره بودن اینا چرا شبیه مدلن؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت--چیشد؟ پسند شد؟

اخم کردم و گفتم--تو دیگه چی میخوایی؟

پسره--نچ. این چه رفتاریه؟ یکم ریلکس باش عزیزم.

قسمت 49

بهش نزدیک شدم و گفتم--عزیزم عزیزم راه ننداز. من الان حتی پتانسیل کشتن تورم دارم.

بازم از لبخندای حرص درارش زد و گفت--من پسر بهروزم. فکر کنم پایین باهاش آشنا شدی نه؟

چشمامو بستم و گفتم--همه اتون برید به جهنم.

یعنی بی رگ که میگن به این میگن. خیلی خونسرد نشست رو تک کاناپه توی اتاق و گفت--ببین، ما
امشب یه مهمونی داریم. که خب توام قراره بیایی. اونم به عنوان همکار و همراه من...

پریدم تو حرفش و گفتم--ترو خدا؟ امر دیگه ای باشه؟

پسره--نه عزیزم عرضی نیست.

--فکر کردی واقعا کی هستی؟

پسره--مخلص شما سروش اسکندری.

--ببین یارو، همه چی شوخی نیست. من هیچ جا نمیام. میفهمی یا نه؟

خیلی یهو به سمتم خیز برداشت که خودمو کشیدم عقب که گفت--ببین، من حوصله ناز و اداهاتو ندارم. یا با من میایی یا بد میبینی. قطعا نمیخواهی که به عنوان قاتل اون دختره دستگیرت کنن و آخر عمرت بعد از رای دادگاه باشه.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم که با تفریح نگاهم کرد و دوباره نشست و مثل قبل بهم خیره شد. به خدا تعادل رفتاری نداره. همین الان داشت از چشماش آتیش بلند میشد. حالا انگار اومده لب ساحل داره از دیدن دریا لذت میبره انقدر آرومه. لبخند زد و گفت--خب عزیزم. نظرت چیه؟ --اون قتل کار من نبود. افراد زبون نفهمت تا دیدن اومد تو اتاق یهو چاقو رو فرو کردن تو شکمش. دختره ارو شما آشغالا کشتین.

تکیه داد و پاشو انداخت رو پاش و گفت--خب بیا یه داستان برات تعریف کنم. یه پسر پولدار لاشی که جزو آدمای ایده آل برای دخترا به حساب میومده دوتا دختره سرکار میذاره. بعد یکی از اونا که زرنگ تر از اونیکی بوده پسر داستانمونو تعقیب میکنه و میرسه به یه خونه. میره تو اون خونه که توش مهمونی بوده و میبینه پسره داره با یکی دیگه دلو قلوه رد و بدل میکنه...

قسمت 50

بعد دختره اون بدبختو تو اتاق گیرش میندازه و خلاص. با چاقو بهش حمله میکنه. اثر انگشتشم که رو چاقو هست. حالا اون هیچی مامانتو بگو که یه خانم بی دفاع است و هر لحظه ممکنه اتفاق بدی براش بیفته. نج. زور گیر تو خیابونا زیاد شده. گران مادرتم باور کن.

این برای دومین بار که منو با مامانم تهدید میکنن. چقدر این آدم میتونه پست باشه آخه؟ نگاهشو تو چشمام گردوند و گفت--خب قیافه ات که داد میزنه خشونت تو خونت. نظرت چیه؟ --تو یه آشغالی!

از جاش بلند شد و در حالی که سمت در میرفت گفت--سلیقه ات واقعا افتضاحه. به من میگی آشغال؟ اشکال نداره. تازه آشنا شدی باهام در جریان خوبیم نیستی. بعدا آشنا میشیم. حalam مثل بچه آدم حاضر میشی چموش بازیم در نیاری که یهو سرو کارت با پلیس که چاقو رو پیدا کنه و بیمارستان و زبونپ لال اتفاقی برای مادرت افتادن نیفته.

از در رفت بیرون و من بلند شدم و با لگد کوبیده به در و با صدای بلند بهش بد و بیراه میگفتم که در باز شد و دو تا زن اومدن تو. با تعجب نگاهم کردن که داد زدم--ها؟ شما چی میخوایین؟

یکیشون که خلیلیم افاده ای بود با صدای نازک و عشوه ای گفت--سروش خان فرستادنمون حاضرتون کنم.

با نفرت به هردوشون نگاه کردم و گفتم--ای که سروش خانتون سرشو بذاره زمین که راحت بشم.

اون یکی با ناراحتی گفت--خدانکنه خانم. حالا بیایید حاضر بشید که آقا دو ساعت دیگه میان دنبالتون.

اومدم یه چیزی بگم که یاد مامان افتادم و با اخم گفتم--چیکار میخوایین بکنین؟

دختر عشوه ایه لبخندی زد و گفت--آقا میخواد واسه مهمونی حاضر بشید. اول حموم برید بعد بیایید آماده اتون می کنیم.

سمت در تو اتاق که حموم بود رفتم و درو محکم کوبیده به هم و آروم گفتم--الهی که بی آقا بشید.

قسمت 51

توی آینه به خودم نگاه کردم. کمر چشمام زیر اون سایه و خط چشم و کوفت و زهرمار داشت میشکست. موهامو به طرز زیبایی باز و بسته درست کرده بودن و یه نیم ست ظریف تو گردن و گوشم بود. پیرهن قرمز با یقه تنم بود و پاشنه کفشها داشت پامو اذیت میکرد. تو آینه به خودم زل زدم و گفتم--چرا اینجوری شد؟

دختره که آرایشگر بود و اسمشم مینا بود گعت--چیزی گفتین؟

سرمو تکنون دادم و گفتم--نه.

سرشو دوباره برگردوند تو مبایل و مشغول حرف زدن با اونیکی که اسمش سمیرا بود شد. صدای در اومد و بعد در باز شد. روی صندلی جلوی میز نشستم و به سروش نگاه کردم که با لبخند نگاهم کردو گفت--الان من باید از کی تشکر کنم؟ سمیرا و مینا یا خدا؟

جوابشو ندادم و به زمین خیره شدم که اونم دیگه مزه نریخت و با اون دوتا خداحافظی کرد. با رفتنشون اومد رو به روم و گفت--ببینمت.

سرمو بردم بالا و خیره نگاهش کردم که گفت--چیه؟

--چیه؟داری میپرسی چیه؟اولش که منو دزدیدی،بعدشم که بی ناختم کردی.

انگشت اشاره امو که با چسب یه جوری رو به راهش کرده بودن نشونش دادم و گفتم--تهدیدمم که میکنی. حالا میگی چیه؟

خندید و گفت--اشکال نداره کوچولو. بزرگ میشی یادت میره.

چقدر یه آدم میتونه نفرت انگیز باشه؟ دستمو گرفت که کشیدمش بیرون و گفتم--به من دست نزن.

بازمو گرفت و از جام بلندم کرد و گفت--چموش نباش. باید باهام راه بیایی تا باهات راه بیام نه؟

--از تهدید کردن من چی آیدت میشه؟

سروش--همکاری عزیزم.

--همکاریه من به چه درد توی نکبت میخوره.

لبخند زد و گفت--این بازی بدون قدرت تو ناقصه. تو نمیدونی اما شاه این بازی تویی. تو شاه مهره این داستانی.

گنگ به چشماش نگاه کردم که دستمو گرفت و گفت--هنوز برای فهمیدن خیلی زوده عزیزم. فعلا از بازی لذت ببر....

*

{صدرا}

هنوزم باورم نمیشد. خیره به سنگ قبر بودم و چشمام رو اسمش دو دو میزد. خاله پروانه دو بار از هوش رفت تا بردنش بیمارستان. نشستم کنار قبر و روی اسمش دست کشیدم. "نگار شایگان" از بس به چشمام فشار آورده بودم تا اشک نریزم درد گرفته بود. یه قطره اشک اومد پایین و بعدش انگار سد شکسته. کی میکه مرد نباید گریه کنه؟ پیشونیم رو سنگ قبر میذارم و اسمشو صدا میزنم اما دیگه نگاری نیست که با بی حوصلگی و حس دشمنی جوابمو بده. همش تقصیر من بود. اگه من نبودم اون الان بود. نه که با یه مشت خلافتکار تو تعقیب پلیس بره ته دره و ماشینش آتیش بگیره. دستی رو شونه ام نشست و صدای آقای کاشف اومد--پسرم. حالت خوبه؟

سرمو بلند کردم و به چهره اش نگاه کردم. هنوز نگاه ناباور پسراش از جلو چشمام کنار نرفته بود. انگار دختر خودش مرده بود. شکسته شده بود. چشمامو بستم و گفتم--همش تقصیر من بود.

کنارم رو زانو نشست و گفت--نه پسرم. تو هر کاری تونستی کردی.

با اخم گفتم--کار اردشیره؟

سرشو تگون داد و گفت--نه. اردشیر هیچوقت بهش آسیبی نمیرسوند.

این دومین بار بود این جمله ارو میشنیدم. نفس گرفتم و گفتم--چرا؟

سرشو تگون داد و گفت--هیچ کس نباید بفهمه چرا.

*

{شایان}

لیوان پایه بلندو برداشتم و به لبم نزدیک کردم. همه مشغول کار خودشون بودن و من نمیدونم چرا به درخواست سامان اومدم اینجا. لیوانو گذاشتم رو میز و با بی حوصلگی به اطراف نگاه کردم. زن و مرد زیادی بودن. دخترا و لباسایی که اسمش لباس نبود. چه اصراریه همچین چیزی بپوشید؟ لباس خوبم توش پیدا میشد اما به ندرت. از هر ده نفر یه نفر اونم با اما و اگر. قرار بود چهره چندتا اسمو شناسایی کنم که هنوز ندیده بودمشون. از کنار میز فاصله گرفتم که مردی اومد جلوم.

چشمای سبز و موهای خاکستری داشت. نسبت به سنشم خوب مونده بود. بهم لبخند زد و گفت-- سلام جناب.

سلام کردم که گفت--من مسئول برگزاری این جشن هستم اما متاسفانه شمارو نمیشناسم.

چیزایی که سامان گفته بود اومد رو زبونم--خوشبختم. من جزو همراهای جناب بهادری هستم.

با خوش رویی گفت--و اسمتون؟

--کاشف هستم. شایان کاشف

خندید و گفت--به هر حال خوشبختم از دیدنتون. شما هم مهندس هستید؟

--نه. من پزشکم.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت--جالبه. اینجا تقریبا همه مهندس یا شغلی دارن مرتبط. به هر حال که امیدوارم از مهمانی لذت ببرید.

سرمو تگون دادم و ازش تشکر کردم که رفت. بهادری یا واقعا کیوان معتمد یکی از نیروهای نفوذی سامان بود که با بیرون نمیتونست ارتباط بگیره. برای همین منو فرستاده بود چون ریسک بود یه پلیس دیگه ارو وارد جریان کنه. و تقریبا میدونستن خانواده ام پلیس هستن و بهادری دوست دوران بچگیم بوده اما من نمیدونم الان تو باند قاچاقه. همه چی رو بود تا کسی شک نکنه. تقریبا جونمو کف دستم گرفته بودم و وارد این جریانات شده بودم. اما برای پیدا کردن قاتل مادرم لازم بود. مطمئن بودیم اینا یه ربطی به اونا دارن. عوضیایی که به خاطر دشمنی با بابام مامانمو جلوی چشم کشتن. دستمو مشت کردم و خواستم برگردم که چشمام افتاد رو دختری که صورتشو با رو بنده پوشونده بود. یه رو بنده از جنس پارچه لباس آبی نفتیه بلندش. به چشمام نگاه کرد و سریع روشو برگردوند. آشنا بود؟ احتمالا تشابهی چیزیه. توجه نکردمو سرمو پایین انداختم،نشستم رو مبل که مایلم زنگ خورد. پدرام بود. جواب دادم که گفت--کجایی شایان؟

--بیرونم. چیزی شده؟

سرو صدای بچه میومد. کلافه گفتم--پدرام کجایی؟ چرا انقدر سرو صداس؟
خندید و گفت--پیش دختر عموم صبا. بعدا بهت زنگ میزنم. الان نمیذارن حرف بزنم.
--باشه پس.

لحظه آخر که میخواستم قطع کنم صدای ریز و دخترونه ای داد زد--دست به صورتم نمیزنیا!
انگار یه لحظه پرت شدم تو زمان. وقتی 7 سالش بود....

قسمت 54

«--خنگ نباش. دخترا که نمیتون دزد دریایی باشن.

+چرا نمیتونن؟ من میتونم.

--شمشیرمو بده برو با دخترا خاله بازیتو بکن

+من خاله بازی دوست ندارم. الانم دزد دریاییم.

--دزد دریایی چشمشو میپوشونه ته دماغشو خانم خانما.

پارچه ای که مثل رو بنده بسته بود رو محکم تر کرد و دست به کمر گفت--من دزد دریایی دخترم.
باید یه فرقی داشته باشم یا نه؟

--باز کن این پارچه ارو چشات ترسناکه ممکنه بچه هارو بترسونی.

چشماش آتیش گرفتن. انگار تو اون همه عسلیه براق یه توده آتیش میچرخید. جیغ کشید و گفت--
چشمای من ترسناکه؟

دستمو بردم سمت صورتش و گفتم--معلومه که آره.

+چشمای من از مال تو خیلی بهتره ذغالی...

حرصم گرفت. دستم هنوز به رو بنده اش نرسیده بود که جیغ کشید--دست به صورتم نمیزنیا!»

چشمامو یهو باز کردم و برگشتم سمت جایی که دختره بود. من مطمئن بودم همون چشما بود. ولی آخه...چشمامو دور تا دور سالن چرخوندم اما هیچ اثری ازش نبود. شاید اشتباه کردم. شاید اون نبود. نگار سه ماهه که مرده...

{نگار}

داد زدم--معلومه چتونه. هر هفته مهمونی! عه، یعنی چی آخه؟

در باز شد و سروش اومد تو. نگاهم کرد و گفت--باز چته؟

تو صورتش داد زدم--من به این مهمونی نیام.

بازم تهدیداش شروع شد و باز من کوتاه اومدم. باهاش از اتاق اومدم بیرون و از پله ها رفتیم پایین. یه رو بنده بهم داده بود که ببندم. نمیدونم واقعا این کاراش یعنی چی. نه میکشتم، نه ازم کاری میخواد، نه هیچی نه هیچی. انقدر تو تشکیلاتشون حالت خنثی دارم که حس میکنم اشتباهی پیش اومده این وسط. باهاش از کنار یه ستون گذشتم که با دیدن کسی که کنار میز بود یه لحظه قفل کردم. کوروش حواسش به من نبود. باید سریع میرفتم اون سمت. خواستم بدوام سمتش که سنگینی چیزیه رو پهلوم حس کردم. نفسمو حبس کردم و به سروش نگاه کردم که خیلی خونسرد کلتشو گذاشته بود رو پهلوم و گفت--دوست بچگیاتو دیدی هوایی نشی کوچولو. برای بازی یکم زیادی بزرگ شدی. میتونی بری پیشش اما اصلا به نفع هیچ کدومتون نیست از وجود اونیکی با خبر بشید. آمار مرگ و میر و خودکشی با رفته باور کن. اینم که همینجوریش مشکل روحی داره. اگه یهو زبونم لال خودشو از بالای برجش پرت کنه پایین چی؟

آروم تو گوشش گفتم--خیلی آشغالی...

قسمت 55

دستشو حلقه کرد دورم و گفت--مواظب باش این آشغالو تحریک نکنی پس.

همون لحظه شایان نگاهم کردم که سریع رومو برگردوندم اینا میکشتنش. همین یه هفته پیش یکی از نگهبانارو به خاطر سهل انگاری کشتن. خیلیم راحت و تمیز.

--بذار برم تو اتاقم. من نصف عمرمو با اونو برادرش بودم. یه بار دیگه ببینتم میشناستم.

پوزخند زد و گفت--فکر نمیکردم از این فداکاریام بلد باشی. به خاطر جونش از آزادیت گذشتی؟

--تو این چیزارو نمیفهمی. خودتو درگیر نکن.

یکی از نگهبانارو صدا زد و گفت--اینو ببر تو اتاقش. درم روش قفل کن. ببینم نیست یا یه تار مو ازش کم شده نمیدارم توام فردا رو ببینی.

نگهبانه چشمی گفتو منو با خودش برد. تمام مدت حواسم بود دوباره نبینتم. از پله ها که بالا رفتم نفس عمیقی کشیدم،خودمو انداختم تو اتاق و روی تخت نشستم.

با خستگی دراز کشیدم و به سقف زل زدم. دلم برای مامان تنگ شده بود. مامان و حتی صدرا و حاجی. اشکی که داشت جمع میشد تو چشمام با دست پاک کردم و چشمامو محکم رو هم فشار دادم تا گریم نگیره. نفس عمیقی کشیدم و به پهلو شدم که با دیدن کسی که تو اتاق بود هین بلندی کشیدم و نشستم تو جام. با بهت و ناباوری نگاهم میکرد که گفتم--تو اینجا چیکار میکنی؟

با نفرت نگاهم کرد و گفت--فکر میکردم مردی. نگو خانوم با خلافاکارا هم کاسه شده...

--شایان من...

صدای کوروش تو گوشم پیچید"آمار خودکشی بالا رفته" ساکت شدم که گفت--چی؟ میدونی همه فکر میکنن مردی؟

--شایان الکی الکی قضاوتم نکن.

شایان--الکی؟ مادرت اونجا هر روز زیر سرم بود در حالیکه تو اینجا داری پول رو پول میداری

--اینطوری نیست.

شایان--پس چطوری؟ فکر نمیکردم اینطوری باشی. تو مطمئنی دختر عمویی؟

صدای بیرون انقدر زیاد بود که مطمئنا صدا نمیرفت بیرون. بلند اسمشو صدا زدم که گفت--هیچ وقت فکر نمیکردم واقعا قاتل اون دختره تو باشی. اما از ظاهر امر پیداست که هستی. متاسفم برات. بهتره تو نظر همه همون دختر پاک که قربانی شده باشی تا این لجن. خاله بهتره فکر کنه مردی.

با بغض گفتم--اینجوری که میگی نیست شایان.

با عصبانیت گفتم--خفه شو نگار....

و به همون آرومی که اومده بود رفت. بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم. یعنی منو اینجوری شناخته؟ یه طرفه قضاوت کرد و رفت. اصلا نشنید چی میگم. دلم میخواست کوروشو قیمة قیمة کنم. برسو از رو میز برداشتم و با جیغ پرت کردم سمت دیوار که خورد تو آینه و آینه اومد پایین. به تصویرم تو آینه های شکسته نگاه کردم و گفتم--نداشتی حرف بزnm. خودت بریدیو دوختی. آخرین امیدم بودی. اما...نا امیدم کردی جناب شایگان. حالا من همون چیزی میشم که گفتی.

قسمت 56

باهاش دست دادم که گفتم--خوشحال شدم از آشنایی باهاتون. امیدوارم همکاریمون ادامه داشته باشه

سرمو تکون دادم و گفتم--اگه همچنان به قولاتون پایبند باشید امکانش هست.

لبخند زد و چیزی نگفت. سروش اومد و دستشو انداخت دور کمرم و گفتم--آقای قادری انگار از هم صحبتی با نامزد من خوشتون اومده.

چشماشو گردوند تو چشمای کوروش و گفتم--آشنایی باهاتون افتخاره آقای اسکندری.

مرتیکه چاپلوس. سروش با قادری دست داد و گفتم--پس ما از حضورتون مرخص بشیم فعلا. خیلیا منتظرن با ایشون آشنا بشن.

قادری--مشخصه. خیلیا چشمشون به اینجاست.

سروش--از دردسرای خاص بودنه.

قادری--درست میفرمایید. مزاحمتون نمیشم.

لبخند زد و سرشو خم کرد. از کنارش که گذشتیم سروش نگاهم کرد و گفتم--چیکارش کردی؟

بی توجه به انگاه افرادی که تو سالن بودن دستشو از دور کمرم جدا کردم و گفتم--افتاد تو تور. تا یه ماه همه چی امنه.

چشمای سبزش تو گندمیه صورتش برق زد و گفت--میدونستم میتونی.

لبخندی بهش زدم و قدمامو با کفشای پاشنه بلندی که حالا مدت ها بود بهش عادت کرده بودم محکم تر برداشتم...

قسمت 57

{راوی}

خندید و گفت--چرا اینطوری آخه؟

مرد از پشت میز بلند شد و گفت--داشت زیاد بالا میپیرید. جو هوا خوب نبود سقوط کرد.

ابروهاش بالا انداخت و گفت--رئیس انقدر خشن نبودى که.

عکسو رد کرد و با دیدن عکس دختری که روی صفحه بود عینکشو پایین آورد و با تعجب گفت--این کیه؟

مبایل از دستش چنگ زده شد و مرد گفت--کاوه. ده بار بهت گفتم فصول نباش.

کاوه چشماشو گردوند و گفت--اون کی بود؟

مرد نشست سر جاش و گفت--یه عکس شخصی بود.

کاوه ابروهاشو بالا انداخت و گفت--عکس عروس اسکندری جزو عکسای شخصيته؟

مرد بی حوصله گفت--چرت نگو.

کاوه خودشو کشید جلو و گفت--دارم راست میگم. خودم دیدمش.

مرد با شک به کاوه نگاه کرد و گفت--امکان نداره.

کاوه به چشمای مرد نگاه کرد و گفت--باور کن راست میگم. همین هفته پیش تو دبی جلوی چشمام با قادری یه معامله میلیاردی انجام داد. اول دست راست سروش بود الان نامزد کردن.

مرد سرشو تکون داد و گفت--امکان نداره. این همونه که با کامران پرت شد تو دره. الان یه ساله از اون ماجرا میگذره. مطمئنم که زنده نیست.

کاوه با تعجب گفت--نگار اینه؟

مرد--آره. اشتباه کردی.

کاوه--رئیس دارم راست میگم. همین بود. زنده است. فکر نمیکردم بتونه قادری رو برای معامله راضی کنه اما تونست. واسه همین تو ذهنم مونده. نصف کسایی که دعوت شده بون تو هنگ رفتن. خودت که میدونی، همه دنبال قادری بودن. اما نمیتونستن امنیت باراشونو ارزش بخرن.

مرد مبایلو گرفت جلوی چشمای کاوه و گفت--مطمئنی همین بود؟

کاوه سر تکون داد و گفت--آره. از این عکس لاغرتره، اما همینه.

مرد--مشخصه خاصی، یه چیزی مثل یه خالکوبی یا هرچی...نداشت؟

کاوه چشماشو ریز کرد و گفت--چرا. کنار مچش یه خالکوبی بود. خالکوبیه یه خنجر خیلی کوچیک. وقتی دست داد دیدم.

مرد چشماشو رو هم گذاشت و دستشو توی موهاش فرو کرد و گفت--تا فردا هر چی راجع بهش هست و برام پیدا کن.

کاوه عینکشو جا به جا کرد و گفت--چشم رئیس.

قسمت 58

{نگار}

خسته به سروش نگاه کردم و گفتم--واقعا دیگه حوصله جیغاشو ندارم. یه جوری ساکتش کن.

خیلی صمیمی دست انداخت دور گردنم و گفت--بابا حق داره باور کن. یه کاره وسط نامزدی جاش با تو عوض شد. خوب حسادت میکنه دیگه. تازه یه صدم از غر غراش به تو نمیرسه. همه ارو سر من خالی میکنه.

دستشو از گردنم پایین انداختم و گفتم--خب اینکه میدونست داستان همینیه این اداها چیه؟

سروش--با کلمه ای مثل حسادت آشنایی داری؟

--اینکه میدونه بیخ ریش خودته حسادت دیگه واسه چیشه؟

سروش--بالاخره زن یه پسر جذاب بودن دردسر داره دیگه. ممکنه بیرونش

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم--اونوقت اون پسر جذاب تویی؟

ژست گرفت و گفت--پس چی؟

--هیچی. به این نتیجه رسیدم سلیقه مردم خراب شده.

خندید و گفت--ناراحت نباش. وقتی برگردیم همه چی درست میشه.

--تا اون موقع بهش حالی کن من فقط به خاطر جونش دارم نقش نامزدتو بازی میکنم. اگه مسئله مرگ و زندگیش نبود خودم میکشتمش از بس داد و قال راه میندازه.

نگاهم کرد و گفت--میدونم اذیتی. اما ممنونم. اون نمیتونه از پس این آدم بر بیاد. من مجبور شدم

--بگو جون ترو گذاشتم وسط عشق عزیزم چیزیش نشه.

بازم خندید که گفتم--تو فقط بخند. از چیه این خوش است اومد آخه؟

سروش--دختر به این ماهی. دلتم بخواد.

--ممنون واسه خودت.

دوباره صداش اومد که گفتم--وای وای وای سروش. میرم میکشمش باور کن.

دستم گرفت و گفت--باشه بابا خشن نشو. الان میرم پیشش.

با خستگی چشمامو بستم و گفتم--کی برمیگردیم ایران؟

صداش در حالیکه داشت دور میشد اومد--هفته دیگه پرواز داریم.

نفس عمیقی کشیدم. بعد از اینکه رفتم خونه بایر برم مامانو ببینم. البته از دور. پوزخند زدم و پیش خودم گفتم--چون من یه آدم مرده ام.

قسمت 59

{راوی}

پرونده ارو انداخت رو میز و گفت--چیزای کلیدیو خودت بگو تا بعدا بخونمش.

کاوه نگاهی به پرونده انداخت و گفت--اسمش کاتیا فروزشه.

مرد با ناباوری گفت--چی؟

کاوه--کاتیا فروزش. مشکلی هست؟

مرد--میدونن کیه.

کاوه--و این یعنی؟

مرد--از طرف اونا کاملا در خطر. حالا بقیه اش؟

کاوه--در حال حاضر دبی. سال پیش بهشون ملحق شده اما هیچ اسمی ازش هیچ جایی نیست حالا یا خیلی زرنکه، یا اصلا کاره ای نیست.

مرد--یعنی هیچ کاری نکرده؟

کاوه--هیچی. حتی یه جا به جایی کوچیک ثبت نشده.

مرد نشست و نفس عمیقی کشید که کاوه گفت--جونش در خطر؟

مرد--بهروز واقعا غیرقابل پیش بینی. ولی آره. چون نگار در خطر.

کاوه--اون دختر کیه؟

مرد--هیچ کس دقیق نمیدونه.

کاوه--حتی تو؟

روی میز ضرب گرفت و گفت--من فعلا نمیتونم حرفی بزنم. میدونی برمیگرده یا نه؟

کاوه--برای شیش روز دیگه بلیط دارن. میخوان برگردن.

خودشو کشید جلو و گفت--نمیخوام جمشید از این ماجرا بویی ببره.

کاوه--نمیفهمن.

مرد--روزی که برگشت نمیخوام پاش به خونه اش برسه. برام بیارش.

کاوه و ایستاد و گفت--چشم رییس.

*

{نگار}

صدف پوزخند زد و گفت--نمیخواهی هوای وطنو نفس بکشی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم--نه، این رمانتیک بازیا به درد خودت میخوره. هر وقت رفتی لس آنجلس خوب نفس بکش.

اخم کرد و گفت--داری مسخره ام میکنی؟

لبو گاز گرفتم و گفتم--ای وای. نگو اشتباه کردم! نکنه تو سانفرانسیسکو به دنیا اومده بودی؟

بیشتر اخم کرد که سروش اومد و گفت--چیزی شده؟

صدف--نکنه اینم با ما تو یه خونه است؟

--بودم. اما از وقتی اومدی جام تنگ شد تصمیم به رفتن گرفتم.

داشت از حرص تقریبا آتیش می‌گرفت. کوروش دست هر دومونو گرفت و گفت--حالا بیا بریم ادامه بحث باشه تو خونه. خسته ام باور کنید.

قسمت 60

دستم از دستش بیرون آوردم و گفتم--نه. من جایی کار دارم.

نگاهم کرد و گفت--داری میری خونه اتون؟

سرمو تکون دادم و گفتم--مواظبم.

پلک زد و گفت--مواظب خودت باش.

ازش دور شدم و رفتم سمت پارکینگ. ماشین جدیدمو اونجا پارک کرده بودم تا برگردم. ماشینو بعد از تحویل گرفتن روشن کردم و رفتم سمت خونه. الانا دیگه باید بره بیرون برای خرید.

سر کوچه پارک کردم و نگاهمو دوختم به در مشکیه خونه. بعد 10 دقیقه در باز شد و مامان اومد بیرون. با دیدنش بغضم گرفت. شکسته شده بود. خیلیم زیاد. دلم برای بغل کردنش پر کشید اما نمیشد. صمدلیو خوابوندم تا از کنارم رد بشه. به محض رد شدنش ماشینو روشن کردم و از اونجا دور شدم. صدای حق هقام خفه نمیشد. چشمام تار شده بود و تو یه لحظه نفمیدم چی شد فقط یه ماشین از فرعی پیچید جلوم که محکم خوردم به شیشه. سوزشو رو سرم احساس میکردم و صداهای گنگی که میومد. خواستم دکمه ساعتو بزنم که دستم محکم کشیده شد و ساعت از دستم در اومد. چشمام هنوزم سیاهی میرفت و درک درستی نداشتم. انگشتی که تو دستم بودو یکی در آورد خواست به گردنبندم دست بزنه که دستشو پس زدم و گفتم--نه...

بدون توجه به حرفم گردنبندم از گردنم باز کردن. تار میدیدم تما به سایه چنگ زدم که یکی خم شد جلوم و گفت--آروم باش. هییییشششش.

و نفهمیدم چطوری شد که همه جا جلوی چشمام سیاه شد.

چشمامو با درد باز کردم. من خاطرات خوبی از این مدل بیدار شدن ندارم. چشمامو دوباره باز و بسته کردم که همه چی واضح شد. اولین چیزی که دیدم سفیدیه سقف بود. سرم درد می کرد. دستمو رو سرم گذاشتم و نشستم. با لمس پارچه نرمی فهمیدم سرمو باند پیچی کردن. تو جام نشستم و به اطراف نگاه کردم. یه اتاق بزرگ با کاغذ دیواریای بنفش و طوسی و پرده های طوسی و دکور طوسی_بنفش. چقدرم لاکچری آدم میدزدن. انگار تازه یادم اومد دزدیدنم. دوباره نگاهمو چرخوندم تا دوربینی چیزی پیدا کنم اما هیچی نبود. با صدایی که شنیدم هنگ کردم. تا الانم فکر میکردم تو توهمم. از رو تخت سریع پایین اومدم که سرم گیج رفت. دستمو گرفتم به دیوار و خودمو رسوندم به پنجره سراسریه اتاق. با دیدن بیرون فکم باز موند. من شمال چیکار میکنم؟

قسمت 61

{راوی}

دستاشو روی میز گذاشت و گفت--هنوز بیدار نشده؟

کاوه در حالیکه پرونده هارو جا به جا میکرد گفت--نه. هنوز بی هوشه.

مرد نچی کرد و گفت--گفتم زیاده روی نکنید.

کاوه--ما مواظب بودیم. قرار بود فقط یه تصادف نمایشی باشه تا از ماشین پیاده بشه و ما بیاریمش. کنترل ماشین از دست خودش در رفت.

مرد سری تکون داد و گفت--اشکال نداره. حالش که خوبه؟

کاوه--بله. دکتر گفت فقط یکم فشارش پایین بوده که با سرم حل شد.

مرد--جمشید؟

کاوه--هنوز متوجه نشده. چیکار کنم؟

مرد--نذار بفهمه. اگه بفهمه ممکنه برای اینکه ازش استفاده کنه بهش آسیب برسونه.

کاوه سری تکون داد و گفت--هنوزم نمیخواهی بگی کیه؟

مرد--اول باید خودش بفهمه.

کاوه--کی بهش میگی؟

مرد--فعلا بهتره فکر کنه به خاطر اسکندری گروگانه.

کاوه سری تکون داد و گفت--هر چی به صلاحه.

{نگار}

رفتم سمت در و بازش کردم که در کمال ناباوری باز شد. الله اکبر. اینا جدا منو دزدیده بودن؟ والا ظاهرش که همین بود. پس چرا انقدر آسون گرفتن؟ سرک کشیدم ببینم کسی نیست که نبود. آروم اومدم بیرون و پاورچین رفتم سمت پله هایی که سمت راستم قرار داشت. طبقه پایینم کاملا ساکت بود. سریع از پله ها پایین رفتم و اطرافمو نگاه کردم. یه چند تا درم پایین بود اما یه راهرو بود که حس میکردم در خروجی همونجاست. رفتم تو راهرو که پنجره های بلند و دو طرف در دیدم. حیاط از پنجره ها پیدا بود. خودمو به در رسوندم. هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای بمی از پشت سرم گفت--کجا با این عجله. بودی حالا.

دستم به دستگیره رسوندم و خواستم درو باز کنم که باز نمیشد. صدای پاهای یاروام داشت نزدیک تر میشد. دستگیره ارو تندتر بالا پایین کردم که دستی روی در نشست و گفت--باز نمیشه. خودتو اذیت نکن.

قسمت 62

برگشتم و نگاهش کردم. ازم فاصله گرفت و دست تو جیبش کرد. یه پسر حدودا 29-30 ساله با قدر بلند و موهای حالت دار مشکی. چشماش قهوه ای بود و صورت استخوانی داشت. خوشکل نبود اما چهره اش دلنشین بود. بازومو گرفت و گفت--بیا برو تو اتاق. دیگه ام از فکر نکن.

بازومو از دستش کشیدم و گفتم--ولم کن. اصلا تو کی هستی. با من چیکار دارید؟

دوباره بازومو گرفت و منو کشید با خودش که لگدی به پاش زدم. منو برد جلوی خودش و محکم نگهم داشت و گفت--آروم باش. زیاد کاری با تو نداریم. سروش یکم گرد و خاک کرده واسه اون اینجایی. نگران نباش. چند روز مهمون مایی. ما عادت نداریم مهمونامونو اذیت کنیم

آروم شدم و نفس عمیقی کشیدم. خداروشکر که نفهمیدن صدف نامزدشه. متعجب نگاهم کرد و گفت--تعادل نداریا. تا همین الان داشتی جفتک مینداختی.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم--سروش پیدام میکنه بعدشم تورو آدم میکنه. صبر کن.

لبخند زد و گفت--به امید خدا. ببینیم چی میشه.

این نکبت داره منو مسخره میکنه؟ دو باره شروع کردم به تکون خوردن که محکم تر نگهم داشت و گفت--گفتم آروم باش. چموش

وقتی دید نمیتونه تکون خوردنامو کنترل کنه پرتم کرد رو مبل و داد زد--سیروس...سیروس بیا اینجا.

چند لحظه مرد خیلی گنده ای از یکی از درا اومد تو و گفت--جانم آقا کاوه.

این کاوه نام به من اشاره کرد و گفت--اینو ببر تو اتاق درسم قفل کن و همونجا باش جایی نره. مواظب باشیا.

سیروس سرشو خم کرد و گفت--چشم آقا.

چسبیدم به مبل و گفتم--چی چیو چشم. اول تکلیف منو روشن کن.

همون یارو کاوه راه رفته اشو برگشت و گفت--تکلیف شما مشخصه. یه چند روز اینجا میمونی.

--نمیتونی منو اینجا نگهداری. سروش بفهمه حساب همه اتونو میرسه.

کاوه--ما هم داریم خودمونو آماده میکنیم برای اومدنش.

خواست بره که گفتم--خیلی نفرت انگیزی.

انگار از اذیت کردن من لذت میبرد. لبخند زد و گفت--نظر لطفته.

جیغ کشیدم و دستمو محکم کوبیدم به مبل که گوشه انگشتم خورد به دسته مبل و دردم گرفت. انگشتمو گذاشتم تو دهنم و گفتم--بالاخره فرار میکنم. ببین کی گفتم.

قسمت 63

{راوی}

از کنار دیوار فاصله گرفت و به دختر رو اعصاب این روزاش خندید. تمام افراد و خدمه از دستش عاصی شده بودن. کاوه که دیگه حتی طرفشم نمیرفت. چهارمین شبی بود که اینجا بود و اگه براش مهم نبود انقدر که رو اعصاب همه بود مینداختش بیرون. کاوه با عصبانیت گفت--به چی داری میخندی؟ این چهارمین باریه که شیشه بر آوردم.

مرد نگاهی به شیشه های لوزی و رنگیه بامزه بالای در انداخت و گفت--این بار شیشه ارو شکوند بذار همونطوری بمونه.

کاوه--اما اگه فرار کنه چی؟ اون روز شانس آوردیم در قفل بود.

مرد نگاهی به کاوه انداخت و گفت--از این جای کوچیک چطوری میتونه در بره آخه؟ کاوه--اگه اینه که میتونی.

مرد بازم خندید و گفت--دختر کاتیا است دیگه.

کاوه سری تکون داد و گفت--آره. اسمشو زیاد شنیدم...تو نمیخواهی خودتو بهش نشون بدی؟ مرد--نه. نباید فعلا بفهمه.

کاوه--چرا؟

مرد--ممکنه بعدش بخواد برگرده پیش اونا. باید تا وقتی که خطر از اردشیر رد نشده پیش خودم باشه. بعد از معامله باهاش حرف میزنم.

کاوه--جمشید چی؟

مرد--خطر اصلی جمشید و بهروزن.

کاوه--پس اردشیر چی؟

مرد--اردشیر خطری برای این دختر نداره. حتی خبر مرگش پیچید تا دست بعضیا از نگار کوتاه بشه.

کاوه--اگه بپرسم چرا که نمیگی. ولی اگه جمشید بفهمه داری دورش میزنی چی؟

مرد--من هیچ وقت با اون نبودم که حالا دورش بزنم. من نمیذارم جمشید ازش استفاده کنه.

کاوه--چرا این دختر تو راسه؟

مرد--چون هر کی داشته باشدش، یعنی مهره اصلیه داره.

گاه دیگه چیزی نپرسید. هردوشون میدونستن که حالا حالاها باید برای این ماجرا صبرو باشن. کاوه برای فهمیدنش و رئیس برای اجرا کردنش.

قسمت 64

{نگار}

دیگه خودمم از اینهمه اذیت خسته شده بودم. معلوم نبود چرا آورده بودنم که انقدر باهام خوب برخورد میکردن. هیچ کس حق نداشت بهم بگه بالای چشمم ابروئه. نکنه صدرا پیدام کرده؟ سروشم که معلومه کلا از یادش رفتم. چقدر جون کندم اعتمادشون بهم جلب بشه تا برنگردم و یه قتل نکرده تو پرونده ام باشه. حالا گیر کردم یه جای دیگه. نمیتونستم همین طوری بیکار بشینم. رو تخت نشستم و گوشامو تیز کردم. از پایین سرو صدای زیادی میومد. میدونستم مهمونیه. و خیلیم شلوغ بود از قرار معلوم. از پنجره اتاق دوباره بیرونو نگاه کردم. یکم ارتفاعش زیاد بود ولی خب چاره چیه؟ دیروز که به خاطر شکوندن شیشه برده بودنم تو حیاط همه جارو چک کردم. یه دیوار اونور حیاط بود که خیلیم برای بالا رفتن را دست بود. قسمت سختش پایین اومدن و گذشتن از اینور به اونور بود که خب مهمونی که گرفته شده آسونش کرده بود. ملافه ارو از رو تخت برداشتم و با شیشه پنجره بالای اتاقم که بعد از شکوندنش قایم کرده بودم پاره اش کردم. یه ملافه ارو چهار تیکه کردم و به هم گره زدم. پنجره کوچیک بود اما میشد ازش رد شد. دوباره بیرونو نگاه کردم که دیدم نه. کسی نیست.

ملافه ارو به چهارچوب پنجره بستم. فقط شانس بیارم پاره نشه. دنباله ملافه ارو انداختم پایین و نشستم لبه پنجره. پاهامو با احتیاط انداختم اونور و محکم ملافه ارو گرفتم و با سلام صلوات خودمو اویزون کردم. پامو به دیوار گرفته بودمو داشتم آروم آروم پایین می اومدم که یهو یکی داد زد--صدا نمیداد بلند تر حرف بزن.

انقدر هدل شدم که پاهام آویزون موند. پایینو نگاه کردم که یه پسر با بلیز شلوار دیدم. فکر نکنم از اعضای این خونه باشه. حالا نه که من همه ارو دیدم. خواستم خودمو بالا بکشم نبینتم که دوباره شروع کرد با داد حرف زدن. اگه بالا رو نگاه کنه گاوم زاییده. لمو گاز گرفتم و خواستم برم بالا تر که واییییی. گره ملافه باز شد و پرت شدم پایین. گفتم الان منهدم میشم که خوردم به چیزبو با هم افتادیم زمین. فکر کنم پسره است. کمرش شکست یعنی؟ تند از روش پا شدم و خواستم در برم که مچ پامو گرفت و کشید. در حالیکه داشتم میفتادم بهش لگد زدم که معلوم نبود کجا خورد. یه دادی زد چهار ستون بدنم لرزید. چهار دستو پا ازش دور شدم و خواستم پاشم بدویم که از پشت خودشو انداخت روم. اه چه کنه ایه ها...

یارو--وایستا ببینم اومدی دزدی؟

چقدر احمقه این. آدم میاد دزدی با ملافه میاد پایین؟ یه طنابی، قلابی، تجهیزاتی چیزی همراه خودش میاره. تازه یه چیزیم مییره. من جز لباس تنم و اون ملافه که پاره شد هیچی ندارم که. صدام مطمئنا به خونه نمیرسید. با صدای بلندی گفتم--ولم کن. دزد نیستی احمق. چیکارم داری؟

صدای متعجبشو شنیدم--نگار؟

خودشو یکم از روم بالا تر کشیده بود. میگم صداس آشناستا. قلت زدم و به پشت خوابیدم ببینمش که با دیدنش فکم افتاد پایین. این اینجا چیکار میکرد؟؟

قسمت 65

--تو اینجا چیکار می کنی؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت--تو چیکار میکنی.

--اول من پرسیدم.

+چقدر بچه ای.

--چون حق با منه بچه ام؟

+حق؟ اصلا میدونی چیه؟

--همون چیزی که تو یه عمره به من ندادی.

+چون نداشتی.

--آره. همیشه حرف حرف تویه.

اخم کردم و ادامه دادم--بد نگذره؟

با گیجی گفت--چی؟

--پاشو از روم لهم کردی دراکولا.

انگار تازه فهمید تو چه موقعیتی. خودشو از روم کنار کشید که بلند شدم و دوییدم سمت باغ. هنوز به دیوار نرسیده بودم دستم از پشت کشیده شد و صداش بیخ گوشم شنیده شد--کجا. هنوز یه سری توضیحات به من بدهکاری.

زل زدم تو چشماش و گفتم--من یه آدم قاتل و لجنم که هیچی برام مهم نیست و اومدم اینجا میخوام زندگیه یه عده ارو نابود کنم. همینا بود دیگه. میدونستی از قبل.

بازمو محکم تر گرفت و کشیدم سمت ویلا که دستشو پس زدم و گفتم--ولم کن. اینا منو دزدیدن. اگه پیدات نمیشد تا الان تهرانم رسیده بودم.

محکم تر چنگ انداخت و بازمو گرفت و گفت--کمتر حرف مفت بزن. اینا اگه اهل این خلافا بودن که اینجا نبودن.

--پس این همه پولو دم و دستگاو خدا براشون بقچه پیچ کرده فرستاده.

درحالیکه مایلشو در آورد و شماره ای گرفت گفت--نه راه های بهتر و پاکیم هست که امثال شما بهش نزدیک نشید بهتره. سیاهیتون ممکنه منتقل بشه.

واقعا منو اینجوری شناخته؟ غم چشمامو ندید و به پشت خطیه گفت--بیا تو باغ. یه نفر داشت دزدکی از دیوار خونه ات پایین میومد...نه یه دختره...نمیدونم...آره...تو از کجا میشناسیش؟...منتظرم.

اه اه اه. همه چیو خراب کرد. حتما به اون یارو کاوه گفته بیاد. از حرص کنترلمو از دست دادم و محکم کوبیدم به مچ پاش که بدون اینکه ولم کنه از درد خم شد و گفت--وحشی.
--ببخشید، از این بهتر نمیتونستم علاقه امو بهت ابراز کنم.

قسمت 66

به دو نفری که بالای سرم بودن نگاه کردم و گفتم--اینا رفتن برای چه مذارکراتی اینهمه دیر کردن؟ هر دوشون خیلی جدی رو به رو نگاه میکردن. واقعا اینا آدمن؟ اصلا نه یه تکونی نه هیچی. بلند شدم که دوتا دست دو طرف شونه ام نشست و بهم فشار آوردن. آرام نشستم سر جام و دوباره نگاهشون کردم. نج از اینا آبی گرم نمیشه. باید منتظر باشم. دیگه داشت خوابم میگرفت که صدای شکستن اومد. یهو از جا پریدم و به اون دوتا نگاه کردم که بالاخره یه حرکتی نشون داده بودن و مثل من داشتن بالارو نگاه میکردن. آرام گفتم--چی شده؟

باز هیچ کدومشون جوابی ندادن. هی نگرانیم بیشتر میشد. اگه اون یارو که دزدیدتم حتی نداشت قیافه اشو ببینم بلایی سر شایان بیاره چی؟ حالا درست زدیم همدیگه ارو شستیم پهن کردیم ولی خب یه زمانی دوستم بود. در کمال تاسف باید بگم وقتی حاج رضا دیدنشونو منع کرد داشتم افسردگی میگرفتم. از بالای پله ها صدای پا اومد بعد کاوه دیده شد. نچی کردم و گفتم--شایانو کجا بردین؟

اومد نزدیک و گفت--جاش امنه.

خیز برداشتم سمتش که نگهبانا گرفتند. در حالیکه دست و پا میزدند گفتم--باور کن اگه بلایی سرش بیاد خودم با دستای خودم سرتو جدا میکنم.

پوزخند زد و گفت--فکر نمیکردم انقدر دوستش داشته باشی...

--قرار نیست چون چنتا کلفت بار هم کردیم بذارم بکشیش.

کاوه--اون حالش خوبه. دارم راست میگم.

--با راست و دروغ شما جانیا کاری ندارم ولش کنید بره.

کاوه--اگه قرار باشه پیشمون بمونه چی؟

یا خدا. با عصبانیت گفتم--اون چیزی به کسی نمیگه. ولش کنید بره.

کاوه--اگه گفت چی؟باید صداشو خفه کنیم یا نه؟

جدی جدی داشت اشکم در می اومد. نکنه به خاطر من بلایی سرش بیارن. یه قطره اشک از چشمم اومد پایین که حالت نگاه کاوه عوض شد و صدای شایان از پشت سرم اومد

قسمت 67

شایان--اذیتش نکن کاوه.

سریع چرخیدم و نگاهش کردم. نگهبانا ولم کردم بودن. پریدم سمتش و یه دور بالا تا پایین نگاهش کردم چیزیش نشده باشه. بازوشو گرفتم و گفتم--خوبی؟چیکارت داشت؟بلایی که سرت نیاورد؟

همین طوری نگاهم میکرد و هیچی نمی گفت. تکونش دادم و گفتم--شایان خوبی؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت--ببخشید!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم--ها؟

خیلی ناگهانی بغلم کرد و گفت--ببخشید.

دستم و گذاشتم رو پشتش و گفتم--شایان چیزی شده؟

صداش عصبی بود انگار--چیزیت که نشده؟

--من خوبم. تو چت شده؟

صدای دیگه اومد--چه صمیمی!

شایان منو از خودش جدا کرد و هر دو به عقب برگشتیم که شایان گفت--به تو ربطی داره؟

نگاهمو با کنجکاوای تو صورتش گردوندم. من اینو به جایی دیدم. مطمئنم دیدم. به شایان نگاه کرد و گفت--نمیخواستی که چیزیش بشه. میخواستی؟

شایان--میتونستی بهم بگی چه اتفاقی براش افتاده. نمیتونستی؟

اومد جلوتر و گفت--هیچ کس نمیدونست. هر چقدر کمتر میدونستی بهتر بود.

گیج گفتم--میشه به منم بگید اینجا چه خبره؟

شایان--من میبرمش. بابا نمیداره اتفاقی براش بیفته.

طرف--فکر کردی دشمنای اردشیر برای دزدیدنش از تو اجازه میگیرن؟

شایان--پیش تو جاش امنه؟

طرف--امن تر از بیرونه.

دیگه کم کم داشت دعوا بالا میگرفت که یهو شایان داد زد--خودت میدونی اینجام براش امن نیست. بس کن پدرام.

ابروهام بالا پرید. پدرام؟ دوباره نگاهش کردم. اون چشم آبی که حس خوب داشت دزدیدتم؟ دو سال بود که ندیده بودمش. چه کشکی کشکی دو سال گذشت. از مرگ یاس، از زخمی شدنم. از صدرا. از میلاد. چشمامو ریز کردم و گفتم--تو؟ چرا این کارو کردی؟

دستشو برد تو موهاش. انگار می خواست موهاشو از ریشه بکنه. هی نگاهم میکرد بعد سرشو مینداخت پایین. نفسشو داد بیرون و گفت--مجبور بودم.

{راوی}

مرد سرشو پایین انداخت که نگار با حرص گفت--آقا پدرام میشه حرف بزنی؟ یه ساعته زل زدی تو چشم حرف نمیزنی.

پدرام نگاهی به کاوه و شایان انداخت و گفت--خب باید از کجا شروع کنم؟

نگار--هر جا که منو به تو ربط میده که به زور اینجا نگهم داری.

پدرام نفس عمیقی کشید و گفت--خب، داستان اینه که...خب...من برادر کوروشم.

نگار با چشم های گرد نگاهش کرد و گفت--یکم واقعی تر دروغ بگو. آدم بهش بر میخوره.

پدرام سرس تگون داد و گفت--دروغ نمیگم.

نگار اخم کرد و گفت--بابای من فقط یه خواهر داره. برادر نداشت. اونم انقدر کوچیک تر.

پدرام--من برادر تنیش نیستم.

نگار--نسیه حرف میزنی؟

پدرام دستاشو تو هم گره زد و گفت--من از خیلی چیزا خبر ندارم. من فقط چیزایی رو میدونم که به خودم ربط داره. این قضیه یه سرش برمیگرده به پدر مادرت.

نگار--آها. احتمالا سورپرایز بعدی زنده بودن بابامه نه؟

پدرام--نگار.

نگار--چی چیو نگار. یه کاره اومدی میگی داداش بابامی.

پدرام دوتا شناسنامه روز میز گذاشت و رو به نگار گفت--نگاه کن.

نگار شناسنامه ارو برداشت. شناسنامه پدرام بود. پدرام امینی. به نام پدر نگاه کرد: جمشید

شناسنامه دومو برداشت و باز کرد. جمشید امینی.

پدرام آروم گفت--ورق بزن.

نگار با باز کردن صفحه دوم و دیدن اسم داخلش چشماشو لحظه ای بست. "نجمه شایگان" یعنی دختر عموی پدربرزگش و مادر پدرش.

شناسنامه هارو گذاشت روی میز و گفت--خب؟

پدرام--مامان وقتی بابای بابات فوت کرد با بابای من ازدواج کرد و منو به دنیا آورد.

نگار--آره. بابا میگفت بابات نمیداشت بچه هاشو ببینه.

پدرام سرشو انداخت پایین و گفت--متاسفم.

نگار--هیچ وقت نگفت برادر داره.

پدرام سری تکون داد و گفت--میدونم. نمیخواست با بابا رفت آمد کنه.

نگار تکیه داد و گفت--خب،چیزی که از اول میخواستم بدونم اینه. چرا منو دزدیدی؟

پدرام--خیلی چیزارو مادرت باید بگه.

نگار--من برای مادرم یه آدم مرده ام. میخوایی برم چی ازش بپرسم؟

پدرام--اون میدونه زنده ای. آوردنت به اینجا نقشه خودش بود.

نگار با ناباوری خم شد جلو و گفت--چی؟

قسمت 71

کاوه نگاه عمیقی به من انداخت و دوباره به مامان خیره شد. مامان دستشو گذاشت رو دسته مبل و گفت--خب،مادرم من یه دختر روسی بود. بابا همیشه پی عتیقه و این چیزا بود. هیچ وقت خودشو در گیر چیزای دیگه نمیکرد. وقتی برام تعریف میکرد میگفت که یه بار ازش کمک خواستن. برای خالی

کردن یه بار. بار شیشه. بهشون مدیون بود. یکی از محموله هاشو همونا نجات داده بودن. برای اولین و آخرین بار بهشون کمک کرد که مادرمو دید. مامانم یه روستایی بود که مادرش فوت کرده بود و پدرش آورده بودش اینجا و غییش زده بود. مامانم وقتی اومده بود 16 سالش بود و اونام گیرش آورده بودن و 5 سال بود ازش برای رد کردن بار استفاده میکردن.

کاوه پرید وسط حرفش و گفت--چیکار میکرد؟

مامان--تو بدنش شیشه جا ساز میکردن.

شایان چشماشو یه لحظه بست و باز کرد. حتی نمیتونستم تصور کنم.

مامان بدون اینکه عکس العملی نشون بده ادامه داد--بابا ازشون خواست دختره ارو بدن بهش. میگفت فقط یه لحظه خواستم این دختر تو تشکیلات خودم باشه و حداقل درد نکشه. اونام معامله کردن. امنیت یه بار که باید از مرز رد میشد و میرسید به اماراتو خریدن و دختره ارو دادن به بابا. چون فکر میکردن دیگه زنده نمیمونه که بخواد براشون کار کنه.

ساکت شد که شایان با کنجکاوی گفت--بعدش چی شد؟

مامان--دو سال بدون اینکه کاری کنه یا هر چی تو خونه بابام بود و بعدش با هم ازدواج کردن.

بی طاقت گفتم--خب الان اینا چه ربطی به این قضیه داره.

مامان--میذارى بگم؟

شایان پوزخندی زد که دلم میخواست لباسو با انگشتام پاره پاره کنم. بی فرهنگ. دلخور گفتم--بفرمایید.

لبخندی زد و گفت--5 سال بعد از ازدواجشون مامان منو حامله شد. بابا دشمن زیاد داشت و خوب رفتن مامانم بیرون ریسک بود. دکتر خودش میومد خونه. تا اینکه یه هفته به زیمن مامانم مونده بود که...دکتر به بابام خیانت کرد.

شایان--چیکار کرد؟

مامان--با دارویی که داد حال مامانم روز به روز بدتر میشد. تا بابام مجبور شد بپریش بیمارستان که تو راه بهشون حمله شد و مامانم تیر خورد.

قسمت 72

مامان--وقتی نیروهای بابا رسیدن، بردنشون بیمارستانی که بابام توش نفوذ داشت. اونا همکار بودن. اطلاعی به پلیس نمیدادن. بابا حالش زیاد بد نبود. فقط دستش شکسته بود اما مامانم طاقت نیاورد. من که به دنیا اومدم اون رفت.

کاوه ناراحت نگاهش کرد که مامان لبخند زد و گفت--من هیچ وقت مادرمو ندیدم.

سرشو برد بالا و یه لحظه به سقف نگاه کرد بعد نگاهمون کرد و دوباره شروع کرد--بابام اسممو پروانه گذاشت اما همیشه کاتیا صدام میکرد. من خیلی شبیه مادرم بودم. از همون بچگیم کنارش بودم و تموم چیزایی که بایدو ازش یاد گرفتم. اون نمیخواست منم مثل مادرم آسیبی ببینم پس منو تبدیل به یکی از بهترینای خودش کرد. من هیچ وقت تو هیچ کدوم از معامله ها به طور مستقیم حضور نداشتم اما بیشترشون زیر نظر خودم انجام میشد. اما یه بار یه مشکلی پیش اومد. یکی از طرفا دبه در آورد. باید خودم رسیدگی میکردم. بابا نمیداشت برم ولی راضیش کردم. اونم اجازه داد در صورتی که یکی از مشاوراش باهام باشه برم.

همه کنجکاو بودیم ببینیم چی میشه که گفت--شماها صبحونه نمیخورین؟

پدرام--آماده است. بریم؟

--عه مامان! بعدش چی پس؟

مامان--من یه کله از تهران کوبیدم اومدم تا اینجا بذار یه چایی بخورم بعد راجع بهش صحبت میکنیم.

حرفی پوفی کشیدم و گفتم--ای بابا. تازه داشتیم میرسیدیم جاهای مهمشا.

پا شد و گفت--بچه مگه من دارم برات داستان تعریف میکنم؟

--زندگیامون کم از داستان نداره. تو کمتر از دو سال متوجه شدم جد اندر جد از خاندان مافیام.
 پشت میز نشست و با اخم گفت--من فقط به خاطر اینکه نتونن بهت آسیبی بززن برگشتم پیشش.
 برای اونا فرق نداره ما چیکار میکنیم. فقط دنبال یه نقطه ضعف از اردشیرن. ما خیلی وقته دیگه کار
 نمیکنیم.
 --آره. ولی بقیه که انگار قصد به کار انداختنمونو دارن.
 مامان--بابا نمیذاره دیگه کسی به خانواده اش نزدیک بشه.
 --امیدوارم.

قسمت 69

{نگار}

به معنای واقعیه جمله قفل کردم. خم شدم و گفتم--چی؟
 پدرام سری تکون داد و گفت--خیلیا دنبالت بودن. مادرت از میلاد کمک خواسته بود. اون موقع من
 نمیدونستم اما اون دورش زد. بعدش اومد پیش من. بعدشم که همه امون فکر کردیم مردی. وقتی
 پیدات کردم به مامانت خبر دادم زنده ای.
 --چرا مامان باید بخواد منو سر به نیست کنن؟
 پدرام--سر به نیست چیه؟ مامانت داشت دورت میکرد. از این آدما.
 بی حوصله گفتم--خب چرا؟
 پدرام--آدمایی که نفوذ اردشیرو نیاز داشتن میخواستنت. بقیه اشو باید خودش بگه.
 ابرو هامو بالا انداختم و گفتم--تو نمیدونی دیگه؟
 پدرام--یه چیزایی. اما ناقصه. باید مادرت بیاد. بهش گفتم فهمیدی. فردا میاد پیشت.

یه لحظه لبخند اومد رو لبم. نگاهمو برگردوندم سمت شایان که متفکر نگاهم میکرد. چشمامو ریز کردم و گفتم--توام میدونستی؟

سرشو تکون داد و گفت--نه.

برگشتم سمت پدرام و گفتم--چرا با داشتن من میتونن از اعتبار اردشیر استفاده کنن؟

پدرام--شاید چون اردشیر هر کاری میکنه تا بلایی سرت نیاد.

--چرا فقط من؟خواهرم چی؟بقیه کسایی که داره بدبختشون میکنه چی؟

پدرام--اردشیر سال هاست دیگه کار نمیکنه. قتل خواهرتم کار اون نبود...

نچ. هر روزم که هر کی یه چیزی میگه.

--من نمیفهمم چی میگي. اگه اون نکشت کی کشت؟

پدرام--این هنوز معلوم نیست. اما اون کاری نمیکنه که آسیبی به مادرت برسه. حتی به خاطر این مسئله با تمام قدرتی که داشت بیخیال کارش شد.

--میشه واضح حرف بزنی؟ اگه قدرت نداره از من چطوری میخوان در برابرش استفاده کنن؟

پدرام--گفتم خودشو کشید کنار. نگفتم قدرت نداره. اون هنوزم همونیه که اسمش میتونه تن خلیارو بلرزونه. مامانت همه چیو بهت توضیح میده. ازم خواسته چیزی نگم.

پوفی کردم و گفتم--کی میاد؟

پدرام--صبح میاد. به حاجی گفته قراره برم شمال پیش دوستم که تصادف کرده

شایان بلند شد و گفت--من دیگه برم.

پدرامم پاشد و باهاش دست داد و گفت--همینجا میموندی دیگه.

شایان--ویلای خودمون راحت ترم.

پدرام--باشه. اما فردا اینجا باش. زن داداش به کمکت احتیاج داره.

شایان--چه کمکی؟

پدرام--حالا بیا. اگه خواستی قبول کن.

شایان سرشو تکون داد و رفت. یعنی مامان میخواد چی بگه؟

قسمت 70

از پله ها پایین میومدم که صدای آروم و آشنایی میومد--چیزی بهش گفتم پدرام؟

پدرام--نه. گفتم خودت بگی. ولی همه چیو بهش بگو. بعد دو سال بدبختی حق داره بدونه.

پامو یکم محکم تر زدم به زمین که مثلا دارم میام. صداهاشون ساکت شد. دوییدم تو سالن که دیدم مامان وایستاده کنار مبل. با دیدنم لبخند زد و اشک تو چشماش جمع شد. اومد نزدیک که خودمو انداختم تو بغلش و دستامو دورش حلقه کردم. حس خوبی بود. شاید باید دور میشوم تا میفهمیدم چقدر دوستش دارم.

موهامو ناز کرد و آروم گفت--دختر قشنگم. باورم نمیشه میبینمت. فکر میکردم زبونم لال کشتنت.

اشکامو با دستم پاک کردم، صاف وایستادم و مثل بچه ها گله کردم--دلم برات خیلی تنگ شده بود مامان. خیلی اذیتتم کردن.

دستاشو رو شونه ام گذاشت و گفت--من اومدم. دیگه هیچ کس نمیتونه اذیتت کنه.

بهش لبخند زدم و دوباره خودمو انداختم تو بغلش. فعلا بیخیال همه چی. مامانم اینجاست. پیش خودم. دیگه هیچی مهم نیست.

با ناراحتی گفتم--مامان، اون موقع که یه دم میگرفتم هنوز بازدمشو بیرون نداده بودم راه به راه منو میزدن زیر بغلشون میدزدیدن نمیتونستی بهم بگی؟

مامان--من نمیخواستم بعد این همه سال اون گیر بیفته.

صاف نشستم و گفتم--لطفا همه اشو بگو. از اول. این یه کلمه ای که گفتمی به درد من نمیخوره. همیشه که فقط به خاطر این دنبالم باشن.

نفس عمیقی کشید و خواست حرف بزنه که در باز شد و شایان اومد تو. با همه دست داد که به مامان رسید. خم شد و مامانو بغل کرد که عصبانی نگاش کردم. چه صمیمی. شاید مسخره بود ولی هنوزم وقتی مامان انقدر با محبت بغلش میکرد حسودیم میشد. نمیدونم چطوری شده بودم که پدرام زد زیر خنده که قیافه امو درست کردم و بهش چشم غره رفتم اونم ساکت شد. اون حس قشنگ به خاطر شباهتش به بابام بود. چشماش، خنده اش. فرم صورتش. همه مثل بابا بود. هر دوشون به مامانشون رفته بودن. دلم میخواست بغلش کنم اما نمیدونم چرا اصلا موقعیتش جور نمیشد. تا شایان اومد سمتش خودمو پرت کردم کنارش رو مبل. پدرام لبخند زد و شایان چیزی زیر لب گفت و رفت عقب رو مبلی که من بودم نشست.

پدرام دستشو انداخت پشتم روی مبل و گفت--خب پروانه جان، از اول بگو. شایانم اگه بخواد همکاری کنه باید بدونه.

مامان نگاهی به منو شایان کرد و دوباره جمله ای که قبلا گفته بودو تکرار کرد. نمیدونم چرا با هر بار تکرارش بدنم یه لحظه یخ میکرد--خب همه چیز از اینجا و به خاطر این شروع میشه که...من در واقع کاتیام. دختر اردشیر.

قسمت 73

{پدرام}

نگار دومین لیوان چای رو برای پروانه ریخت و با حرص گفت--مامان جان قبلنا همون یه لیوانم نمیخوردیا. الان که من عجله دارم دو تا دوتا؟

پروانه لبخندی زد و گفت--از شوق دوباره دیدنته.

بعد پنیرو روی نون مالید و با احتیاط گفت--صدرا خیلی دلش برات تنگ شده.

آنی چشمای نگار وحشی شد ولی با لحن آرومی گفت--بله،وقتی داشت منو به خاطر کاراش به باد میداد معلوم بود چقدر براش مهمم که الان دلتنگمه.

پروانه نفسی کشید و گفت--اون مجبور بود نگار. تو خودت رفتی دنبالش،اگه اون کارو نمیکرد نمیتونست به سامان کمک کنه چون اول تورو میکشتن بعد اونو.

نگار با تعجب گفت--چیکار کنه؟ سامان؟ چیشد؟

پروانه--من زیاد در جریان کاراش نیستم فقط میدونم از طرف یکی از دوستاش اومده بود ایران که از دوستای سامان بوده.

نگار هنوز نگاهش گیج بود. حقم داشت. زیادی اطلاعات دریافت کرده بود. همه چی اونقدر پیچیده بود که منم گاهی گیج میشدم.

نگار بلند شد و گفت--تا شما صبحونه بخورید منم یه دوری تو خونه بزنم. اینا که نمیداشتن از اتاق بیام بیرون.

کاوه با حرص نگاهش کرد و گفت--نه که خیلی بهت بد گذشت. هی از این اتاق به اون اتاق میپردمت که شیشه تو پات نره.

شونه ای بالا انداخت و گفت--میخواستی درو قفل نکنی.

کاوه نفسشو سخت بیرون داد و گفت--برو،برو به گردشت برس تا یه چیزی بهت نگفتم.

نگار یکی از ابروهاشو بالا انداخت و یه جوری نگاه کرد که ها؟چیه؟ بعد از آشپزخونه بیرون رفت.

شایان خندید و رو به کاوه گفت--پس به خدمتت رسیده؟

کاوه نگاهی به پروانه انداخت و گفت--ببخشیدا پروانه خانم (رو به شایان ادامه داد) چطوری اینو بچگیاتون تحملش میکردی؟

شایان نگاهشو به سفره دوخت و گفت--به آسونی. مامانم هیچ وقت نمیداشت تو جنگ باشیم. همیشه آروممون میکرد. ولی وقتی تنها بودیم سخت میشد.

پروانه نگاهشو از چایی گرفت و گفت--خودتم میدونی که مرگ مادرت کار بابا نبوده.

شایان--ولی یکی داره به اسم اون آدم میکشه. 10 سال پیش مادر من، دو سال پیش مادر شما، معلوم نیست کی بخواد کیو بکشه. اصلا معلوم نیست نقشه اش چیه؟

پروانه دستشو روی شونه ی شایان گذاشت و گفت--اگه همه چی اونطور که بابا گفته پیش بره، همه چی معلوم میشه. فقط کافیه تو و نگار بتونین برای چند وقت با هم کنار بیایین.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم--یعنی چی؟

پروانه--من با بابا حرف زدم. حالا میگم بهتون.

نه انگار نگار راست میگفت. این زن داداش کلا به نسبه حرف زدن عادت داره. ای بابا

قسمت 74

{نگار}

مامان--من با مشاور بابا رفتمو نفهمیدم چی شد. فقط وقتی به خودم اومدم که کوروش منو از پشت ساختمون پرت کرد پایین و بهم گفت فرار کنم

ابروهام بالا پرید. کاوه با تعجب گفت--چی شد؟

کوروش دستیار بابا، نفوذی پلیس بود. وقت عملیات منو انداخت پایین و نداشت دستگیرم کنن. ما قرار بود با هم ازدواج کنیم. وقتی فهمیدم پلیسه...نمیدونم. شاید ازش متنفر شدم.

اونا نتونستن مدرکی علیه بابا گیر بیارن و فقط کسایی که اونجا بودن و هیچ ربطیم به بابا نداشتنو دستگیر کردن. بابا فهمید کوروش پلیسه و افرادشو فرستاد که بکشتش اما من فهمیدم و احمقانه ترین کار ممکنو کردم.

منتظر بودیم که رو به من گفت--باباتو دزدیدم.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. تصورشم نمیتونستم بکنم مامان با اون ظرافتش بابارو دزدیده باشه. چه مامان خفنی!!

همه داشتیم نگاش میکردیم که شایان گفت--بابا شمارو پیدا کرد نه؟

مامان--یحیی مامور شده بود کوروشو پیدا کنه، بابای منم میدونست دزدیدنش کار منه که نمیخوام آسیبی بهش برسه. همه چی تو هم گره خورده بود تا اینکه بابا اومد جایی که کوروشو زندانی کرده بودم. پیدام کرد و من هیچ تلاشی برای فرار نکردم، از طرفیم اگه کوروشو فراری میدادم مطمئن بودم افراد بابام با اجازه یا بی اجازه اش سر به نیستش میکنن. خیانتکارا تو گروه ما محکوم به مرگ بودن. هر لحظه و هر جایی که دیده شدن.

رو مبل جا به جا شدم که شایان چپ چپ نگاهم کرد. مامان تو صورت شایان خیره شد و گفت-- بابات دوستیو در حق کوروش تموم کرد. بابای منم حکم پدریشو به جا آورد اما ما هر دو کنار کشیدیم. بابا تمام راه های ارتباطیشو با من قطع کرد و بیخیال کارش شد تا من بتونم یه آدم عادی باشم، و هیچ وقت سراغم نیومد. کوروش تو گروهش موند و هیچ کس نفهمید من کاتیام. اما یکی بود که موش میدووند. از همون اول تا همین حالا.

صدای پدرام اومد--بابای من. نه؟

مامان--اون منو شناخت و تمام تلاششو کرد که منو به نابودی بکشونه اما تا کوروش بود اون نداشت. بعد کوروش من تنها بودم. سعادت اگه نبود جمشید حتما زهرشو به من میریخت.

--خب الان چی؟ اگه اردشیر باباته، پس قتل یاس کار کیه؟ کی داره مارو میچزونه؟

مامان--نمیدونم اما میشه پیداش کرد.

--چطوری؟

مامان--منم نمیدونم. اما بابا میدونه.

--خب بابات که...

با صدای زنگ نگاهی به سقف کردم و گفتم--نگو بابابزرگ تازه کشف شدم دم دره.

مامان با ذوق از جاش بلند شد و گفت--دقیقا...

قسمت 75

هنوزم باورم نمیشد. بابابزرگ اینقدر جوون؟ دوباره سرمو کج کردم و نگاهش کردم که با لبخند گفت--
بیا اینجا...

از رو مبل پا شدم و از کنار پدرام و شایان گذشتم تا رسیدم بهش. دستمو گرفت و منو نشوند کنار خودش. اونطرفشم مامان نشسته بود. لبخندی بهم زد و گفت-- هیچ وقت انقدر نزدیک ندیده بودمت.

با تعجب گفتم--مگه قبلا دیدینم؟

سرشو تکیه داد و گفت--من همیشه حواسم بهتون بود.

لبخندی زدم که گفت--خب بهم گفتن دارن اذیتتون میکنن.

بعد روشو برگردوند سمت مامانم و با لحن غمگینی ادامه داد--یاسمنم کشتن. اونم به اسم من.

مامان اشک تو چشمش جمع شد و گفت--نمیدونم کی داره این کارارو میکنه.

بابابزرگ نگاهشو چرخوند و نگهداشت رو پدرام که پدرام گفت--میدونم. اما کار اون نیست. جمشید جرئت نداره. اینو که میدونیم همه.

نگاه همه برگشت سمت من که هول گفتم--واقعا فکر میکنید کار منه.

یهو کاوه زد زیر خنده که گفتم--چته؟

کاوه--هیچ کسم نه تو. منظورشون اینه که شاید کار بهروز باشه.

--نه،نمیدونم،شاید...ولی فکر نمیکنم. اون میخواست من آدمش باشم تا شما تو چنگش باشید.

بابابزرگ نگاهشو رو شایان نگهداشت و گفت--تو پسر یحییی نه؟

شایان سرشو تکون داد و گفت--بله.

دستی به موهاش کشید. هنوزم معتقدم یه اشتباهی شده. این کچل که نیست هیچی از منم بیشتر مو داره. هیکلو ترو خدا نگا... این اردشیر نیست که. رامینی شاهینی کامرانی عرفانی چیزی...

چی باعث شده من باور کنم بابابزرگمه آخه؟ منم پیر بشم انقدر خوب میمونم؟

برگشت و به من که ماتش بودم کبخند کوچیکی زد و بعد رو به شایان گفت--چرا اینجایی؟

شایان--من میخوام برم ولی خاله نداشت.

بابابزرگ برگشت سمت مامان که مامان گفت--پدرام یه چیزایی میدونه که حضورش لازم بود. من به باباش گفتم یکی دیگه ارو بفرسته، نمیخوام حونش در خطر باشه اما به نظر اون اگه شایان قبول کنه گزینه خوبیه.

بابا بزرگ رو کرد به پدرام و گفت--چی میدونی؟

پدرام--بابا دستی تو کار کشتن یاس نداشت، اما کسیو میشناسه که میدونست کار کیه.

بابا بزرگ--میدونی اون کیه؟

پدرام--یاسر.

قسمت 76

هنوز اسمش کامل از دهن پدرام بیرون نیومده بود که مامان هینی کشید و شایان جوری سرشو بالا آورد که حس کردم صدای مهره هاشو شنیدم. مامان با اخم گفت--پدرام. چرا قبلا نگفتی؟

شایان آروم پرسید--یعنی بابات اونو میشناسه؟

پدرام گیج گفت--مگه چی شده؟

مامانی صاف نشست و گفت--پسرم من به بابات میگم نشد که توام باشی. بهش میگم یکی از نیروهاشو بفرسته. تو برو.

شایان برگشت سمت پدرام و گفت--چرا نگفتی میشناسیش؟

پدرام--میگفتم که اینطوری بشی؟

شایان--چرا ازم قایم کردی؟

پدرام--من اگه قرار بود قایم کنم الان نمی گفتم. چند روز پیش شنیدم که یه همچین کسی هست. جمشید تا الان هیچی راجع به یاسر چیزی بهم نگفته بود.

شایان چشماشو بست و فکش رو هم قفل شد. نگران به مامان نگاه کردم و گفتم--چی شد؟

شایان چشماشو باز کرد و رو به مامان گفت--من باید چیکار کنم؟

مامان با نگرانی به باباش نگاه کرد و گفت--شایان جان بهتره تو توی این ماموریت نباشی.

شایان--نه خاله. بابا انتخاب درستی داشت. هیچ کس اندازه من نمیتونه از جون مایه بذاره.

مامان--داستان دقیقا همین جاست. هیچ کس نباید از جون مایه بذاره. من نمیخوام به خاطر بچه ی من که از دنیا رفته بچه های دیگه امم از دست بدم.

شایان--خاله، اگه شمام نذاری من یه جوری میرم تا اونو پیدااش کنم.

مامان نگاهی به باباش انداخت که اونم چشماشو با اطمینان بست و گفت--یحیی خوب کسیو برای این کار انتخاب کرده.

مامان--شایان حتی دوره ام ندیده.

اردشیر--اون به خودش مطمئنه. توام بهش مطمئن باش.

مامان همچنان داشت بهش با دلهره نگاه میکرد که شایان پا شد و جلوی پای مامان نشست، ستشو گرفت و گفت--نترس خاله تو دعا کنی، خدا مواظبمه.

مامان پیشونیشو بوسیدو اشک از چشماش پایین اومد که شایان نفس عمیقی کشید. مشه یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

ولی بعد که فهمیدم ترجیح دادم از هیچی خبر دار نشم. عجب گیری افتادیم...

قسمت 77

چشمام قرار نبود از اون گشاد تر بشه احتمالا. با تعجب گفتم--مامان...

کاوه خندید و گفت--پس سوژه جور شد.

با اخم نگاش کردم و گفتم--کاش جای اون شیشه ها میزد دماغ تو رو میشکوندم.

کاوه دوباره خندید و گفت--بی اعصاب.

رو به مامان گفتم--مامان من یه همچین کاری نمیکنم.

مامان--خب میگی چیکار کنم؟ اگه من بخوام جای تو باشم هیچ کس باور نمیکنه. هیچ کس باور نمیکنه کاتیا بعده از این همه سال پیداش بشه و بخواد به باباش خیانت کنه.

--منم میدونم ولی مامان...

مامان--نگار، واقعا که دست راستش نیستی.

--مامان بحث اصلا اینا نیست. بحث اینه که ما دوتارو یه جا بذاری همدیگه ارو آتیش میزنیم.

بابا بزرگ خندید. منم تکلیفم مشخص نیست یه بار اردشیره یه بار بابابزرگ. شایان نگاهم کرد و گفت--چرا همچین فکری میکنی؟

ابرومو بالا انداختم و گفتم--الان تو واقعا فکر میکنی میتونی با من کنار بیایی؟

پدرام خندید و گفت--خدایی منم فکر نمیکنم.

به مامان نگاه کردم و گفتم--مامان من محاله بتونم با این یه همکاریه درست حسابی داشته باشم.

شایان همچنان داشت با اون چشای ذغالیش نگاهم میکرد. کلافه برگشتم سمت بابابزرگ که گفت--
نقشه اینه. اونا فقط منتظرن من خودمو نشون بدم...

بعد شونه هاشو بالا انداخت. دستمو رو صورتم کشیدم که دستی دور بازوم حلقه شد و گفت--چند
لحظه با من بیا...

سرمو بردم بالا و نگاهش کردم. قیافه اش گرفته و خست بود. از جام پا شدم که منو برد سمت در
یکی از اتاقا. برگشتم پشت سرمو نگاه کردم که دیدم کاوه زبونشو آورد بیرون چشماشو کج کرد و
انگشتشو کشید رو گردنش. بعش اخم کردم که شایان درو باز کرد و هر دو رفتیم تو. منو یکم جلو تر
ول کرد و تکیه داد به در بسته.

قسمت 78

{پدرام}

نگاهمو از دری که بسته شد گرفتم و به پروانه گفتم--خب الان چی میشه؟
پروانه--همه چی درست میشه.

کاوه دهنشو باز کرد چیزی بگه که صدای داد نگار از اتاق اومد--هیچی نگو شایان...
کاوه تکیه داد به مبل و گفت--خب فکر کنم کم کم باید نقشه ارو جمع کنیم.

زنداداش لبخندی زد و گفت--اتفاقا باید از همین الان استارت کارارو بزنیم. پدرام، زنگ بزن بابات بگو
نگار و اردشیر زیر نظرتن تا مهمونیو ترتیب بده.

{نگار}

بهش زل زدم که گفت--تو مشکلک با من چیه؟

پوزخند زدم و گفتم--من؟ من که مشکلی باهات ندارم ولی فکر نکنم تو بتونی با یه آدم عوضیه لجن
که کاش میمرد و از اول نبود کار کنی.

چشماشو بازو بسته کرد و گفتم--نگار، تو انقدر کینه ای نبودى که...

با عصبانیت داد زدم--هیچى نگو شایان.

ساکت شد که نشستم رو تخت و گفتم--حرفات هیچى. کنایه هاتم به کنار. میدونى چرا قلبم سوخت؟ تو منو نشناختى. فکر میکردم هر چقدرم که کل کل میکردیم باز دوست بودیم. ولى...بیخیال. ما دیکه دوست نیستیم. نیازیم نمیبینم با یه غریبه همکاری کنم. برو بیرون.

نفسى کشید و جلوتر اومد و گفت--به خاطر همین که دوست نیستیم داشتى از ترس میمردى؟ بهش پشت کردم و گفتم--من بمیرم اگه بخوام واسه تو بمیرم.

حس میکردم لحنش میخنده--پس کی بود وقتى کاوه داشت اذیتش میکرد سخته زد؟ دستمو به حالت برو بابا تکون دادم و گفتم--خواب دیدى خیره.

صداش ملایم شد--نگار ببین منو...

--وقتى بهت میگم برو بیرون یعنى برو بیرون.

شایان--نگار اگه نشه، اگه یاسر از دستمون در بره تمومه. اون هر چند سال یه بار میاد ایران. اینبار شانسم زده که تو این موقعیت اومده. تو نباشیم که نمیشه.

خیلى دلم میخواست بپرسم کیه اما هیچى نگفتم. انگار فهمید چى تو سرمه که نفسشو داد بیرون و گفت--اون بود که مامانو کشت.

چشمام خیس شد. خاله و مهربونیاش همه از جلو چشمام گذشت.

خواستم برگردم که نشست رو تخت. دستشو از پهلوم رد کرد از پشت چونه اش رو شونه ام بود دستشو نزدیک دستم نگهداشت و گفت--اتحاد؟

دستمو بردم بالا و پشت دستمو زدم به دستش و گفتم--با همیم

روی مبل نشستم و گفتم--چی بهش گفتی؟

سویچشو از رو میز برداشت و گفت--گفتم بهش نگارو پیدا کردیم و تونستیم باهاش ارتباط بگیریم. اما زیر دست اردشیره و فکر نکنم بخواد باهات راه بیاد.

به بالای پله ها نگاه کردم و گفتم--خوب گفتی. پدرام، ناراحت نیستی؟

نگاهی به اطرافش کرد که چیزی جا نمونده باشه و گفت--از چی؟

--میدونی که بعد این ماجراها اونم دستگیر میشه و حکمش چیز کمی نیست.

یه لحظه از حرکت وایستاد، تو چشمام نگاه کرد و گفت--میدونم. لوتونم نمیدم. خیالت راحت.

--به خاطر اون نگفتم. فقط اینکه... مطمئنی پدرام؟ ما میتونیم بدون اینکه تو کاری کنی هم کارارو پیش ببریم. به هر حال که اون باباته.

پدرام--مامانم مامانم بود. برام عزیز ترینم بود. من حتی یه عکس دوتایی یا خاطره مشترک با بابایی که باعث شد مامانم بمیره ندارم. مامان میدونست جونش در خطره اما جمشید به زور سوار ماشین کرد و بردش. فقط برای محافظت از خودش. مامانم مرد اما اون زنده موند.

نفس عمیقی کشیدم که صدای پاشنه های کفش از روی پله ها اومد. انگاری نگارم راه رفتن باهاشونو یاد گرفته. پدرام رفت جلو و به بابا که کنار نگار بود دست داد و گفت--من قبل از اینا برم بهتره. خداحافظ آقای کاشف.

بابا باهاش خداحافظ کرد و رو به نگار گفت--توام مراقب باش نگار. اونجا هول نکنی. جمشید زرنگه.

نگار خندید و گفت--منو دست کم گرفتی عمو پدرام. من یه مدت با اسکندری معامله به هم میزدما.

پدرام خندید و انگشتشو زد به بینیه نگارو و گفت--اونا کار مامانت بود نابغه. وگرنه که الان پرونده ات دست سرکرد کاشف بود.

میدونستم نگار از قبل میدونست ولی لبشو گاز گرفت و گفت--یعنی سامان منو محکوم میکرد؟

پدرام صورتشو بوسید و گفت--من برم دیرم شده شمام زود بیایین.

قسمت 82

نگار دوباره بهش لبخند زد و گفت--برو. مواظب خودتم باش.

سرتا پاشو نگاه کردم. تو پیراهن سرمه ای کشیده تر دیده می شد. فقط امیدوارم بحثی بینمون پیش نیاد که بخواد با زنجیر کیفش دارم بزنه. مانتوی بلندشو تو یه حرکت تنش کرد و گفت--بریم شایان؟
سرمو تکون دادم و گفتم--آره. آماده ای؟

آره ای گفت و رو به بابا گفت--عمو، این گردنبنده لومون نده یه وقت.

بابا به گردنش نگاه کرد و گفت--نترس. شنود و ردیاب تو محفظه ایه که قابل شناسایی نیست.
به گردنبندش نگاه کردم و گفتم--بریم؟

دست بابا رو که رو شونه اش بودو فشار داد و گفت--نگران نباش عمو.

بعد چرخید سمت منو گفت--بریم بریم...

سوار ماشین شدیم که گفت--خب مرور کن...

نگاهش کردم و گفتم--چرا فکر میکنی من خنگم که ههی باید تکرار کنم؟

برگشت سمتم و با تعجب گفت--عه. بهت بر خورد؟ ببخشید فکر کردم خودت میدونی.

دستم رو فرمون جا به جا کردم و گفتم--چیو؟

خیلی جدی برگشت سمتم و گفت--این که خنگی.

{نگار}

زبونشو رو دندوناش کشید و مات به جلو خیره شد.

اعتراف میکنم که گاهیم من کرم میریزم. بنده خدا هیچی نگفت منم سنگین نشستم تا رسیدیم به باغی که طرفای کرج بود. شایان یه نگاه به ساعت کرد و گفت--حواست هست دیگه. تو جلسه اول نه بهشون رو میدیم نه حرف مشکوکی. باید بیفتن دنبالمون و خودشون بفهمن.

سرمو تکون دادم و گفتم--حله حواسم هست. فقط یه چیزی...

اگه اسکندریا باشن یا شرکاشون مارو بشناسن چی؟

شایان--همه چی هماهنگه. الان همه فکر میکنن تو به عنوان نفوذی وارد تمام بازی هایی که تا الان توشون بودی شدی.

--اوه. چه خفن...

شایان--نگار، به خاطر خدا. نزنه همه چیو به هم بریزی. تو تو این خر بازیا ید طولایی داری.

حرصی نفس کشیدم و دستمو کنترل کردم نره سمت قفل فرمون. با دندونای کلید شده گفتم--پیاده شو تا یه کاری دستت ندادم.

نگاهم کرد و آروم پیاده شد. بعید بودا. قبلنا هر وقت حرصم میداد بعدش نیشش تا کجا باز میشد. الان از وقتی که دیدمش دریغ از یه لبخند. دیگه به حرص خوردن منم نمیخنده که.

گرفته از ماشین پیاده شدم. منم تکلیفم با خودم معلوم نیست. یه بار میخوام بکشمش یه بار از نخندیدنش ناراحتم. بدبخته خوددرگیر.

جلوی در وایستادم و به اون جلال و جبروت نگاه کردم. تروخدا نگاه چه دم و دستگاهی با خون ملت به هم زدن. شایان به مبایلش نگاه کرد که صدای تیک در اومد.

قسمت 83

بسمه اللهی گفتم و با هم وارد خونه شدیم. با تعجب به دور و برم نگاه کردم. ابروهامو بالا انداختم و رو به شایان گفتم--درست اومدیم؟

سرشو تکون داد که گفتم--اینجا چرا شبیه بیشه زار سوخته است؟

راه که با سنگ ریزه درست شده بودو دنبال کردیم. ساختمون بزرگی از اینور پیدا شد. درختای خشکو رد کردیم تا به در خونه رسیدیم. دو نفر ماشالا گردن کلفت، جلوی در وایستاده بودن. به شایان نگاه کردم که دیدم بیخیال داره میره جلو. خب پس همه چی رو به راهه. جلوی یکی از مردا وایستاد و دستشو مشت کرد و برد جلوش. رفیقن؟ میخواد از این مشت صمیمیا بزنه بهش؟ گردن کلفت به نگاه به دست شایان کرد و بعد با احترام درو باز کرد. یادم باشه نگاه کنم ببینم چی رو دستش بود.

دستشو پشت کمرم گذاشت و از در رد شدیم. برعکس تمام جاهایی که با اسکندریا رفته بودم با وجود تعداد آدمی که داشتم میدیم هوا گرفته نبود. نه بوی سیگار بود نه ادکلن. موسیقیه آرومی پخش میشد و هر چند نفر دور یه میز گرد و کوچولوی پایه بلند داشتن با هم صحبت میکردن. و یه عده گوشه های سالن رو مبلا نشسته بودن و صدای خنده شون تو صدای جمعیت گم میشد. خواستم نفس بگیرم که یهو کسی جلوم سبز شد. رفتم عقب تر که خوردم به شایان. مرده لبخندی زد و گفت--خوش اومدین آقای نایب.

بعد نگاهشو چرخوند سمت من که حس کردن داره خبیث نگاهم میکنه و گفت--شمام که همراه آقای نایب. نه؟

بله ای گفتم که رو به من گفت--بفرمایید تو اون اتاق لباستونو مرتب کنید...

منظورش این بود که در بیارم دیگه؟ عجب آدمه...الله اکبر. بیخیال.

انگشتمو زدم به دست شایان یعنی تو برو. بعد خودم رفتم سمت اتاق. مانتو و شالمو آویزون کردم و به لباسم تو آینه نگاه کردم. بلند بود. تا زیر سینه تنگ از اونجا شل میشد آستینشم گیپوره تا آرنج بود.

قسمت 84

موهامو که بالا بسته بودم مرتب کردم و رفتم بیرون. خب من الان یه دوتا سوال دارم و پدرامم جلوم وایستاده داره برو بر نگام میکنه. خب الان ازش بپرسم نمیگه بچه ی داداشتم آی کیوش... خیلی اشتباه میکنه همچین حرفی بزنه اصلا. بیخیال. بذار بپرسم یهو سوتی ندم هر دومونو بفرستن پیش خانواده امون اون دنیا.

اهمی کردم گفتم--پدرام یه چیزی...

لبخند زد و گفت--جانم؟

ابروهامو بردم بالا و گفتم--ببین من به حرفای عمو یحیی و بابا اردشیر خیلی خوب گوش کردم. فقط اون وسط یه چند تا نکته ریزو نفهمیدم.

خندید و گفت--چیو نفهمیدی؟

--یک اینکه اسم شایان اینجا چیه؟ دو اینکه اینا میدونن من نگارم. یعنی نوه اردشیرم؟ سه اینکه الان ما قراره چطوری یاسرو پیدا کنیم.

پدرام خیلی متفکر نگاهم کرد و گفت--اول یه چیزی ازت بپرسم، بعد بهت میگم...میگم نگار تو دقیقا چیو اون وسط گوش کردی؟

لبمو گاز گرفتم که خنده ام معلوم نشه و گفتم--پدرام باور کن خسته ی راه بودم. تهران تا شمالو یه سره تو ماشین بودیم آخه.

نفسشو داد بیرون و گفت--خدا به داد برسه...شایان شایانه فقط نایبه. یعنی قرار نیست کسی بفهمه اون پسر آقای کاشفه. تورم میدونن کی هستی. خودتی. یاسرم فعلا نیاز نیست. بعدا میگم بهت. تشکر کردم که گفت--بریم پیششون.

با هم راه افتادیم. شایان و اون یارو جمشید کنار پنجره ی سراسریه سالن بودن. جل الخالق. این پنجره ی شمالیه ساختمون بود و اونورم یه باغ بود اما نه مثل قبلیه. کلی چراغ روشن و استخرو درختای کوچیکو بزرگ و قشنگ.

رسیدیم بهشون که شایان جاشو که کنار دیوار بود داد به من و خودش کنارم وایستاد. جمشید دوباره نگاهم کرد و گفت--خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم به پدرام گفتید رو پیشنهاد ما فکر میکنید.

شایان گفت--بله ولی من قولی ندادم. فقط به رئیس پیشنهاد میدم.

جمشید دود سیگارشو فرستاد تو هوا و گفت--بله. متوجه شدم.

بعد روشو کرد سمت من و گفت--نگار. درسته.

--بله. شایگان هستم.

پدرام لباسو جمع کرد که نخنده. بالاخره که زدم باباشو خیط کردم.

جمشید خودشو کنترل کرد گفت--حال مادرتون چطوره خانم شایگان؟

--ایشونم خوبن.

لبخندی زد و گفت--پدرتون چی؟

کثافت. مطمئنم میدونه. میخواد ناراحتم کنه.

انگشتای شایان از زیر میز کشیده شد رو دستم. دستمو برگردوندم و انگستمو زدم به کف دستش یعنی همه چی رو به راهه و رو به جمشید گفتم--پدرم فوت شدن.

مثلا قیافه اش گرفته شد و گفت--متاسفام. یادم نبود.

سرمو تکون دادم که گفت--خب بهتره در مورد کار صحبت کنیم.

همون لحظه یه دختر اومد که جمشید ساکت شد و بهش نگاه کرد. دختری که خیلیم آروم و ناز و د نگاهش به جمع انداخت و گفت--بخشید میشه یه لحظه بیایی؟

پدرام رفت کنارش و خم شد تا گوشش به دهن دختری برسه. همونطور به پدرام نگاه میکردم که جمشید گفت--خب بریم سر بحثمون.

نگاهمو برگردوندم سمتش که گفت--در مورد کار.

دستمو کنار بازوی شایان تو هوا نگهداشتم و گفتم--درمورد کار باید با ایشون صحبت کنید.

ابروشو بالا انداخت و گفت--ولی من فکر میکردم اردشیر یا کار نمیکنه یا همه چیو سپرده به نوه اش.

لحنش یه جوری بود انگار میخواد منو بندازه به جون شایان. لبخندی زدم و گفتم--درسته پدربزرگ کار نمیکنه ولی نیازی نداره چیزبو به کسی بسپره. ما فقط همکاریم.

سرشو تکون داد و گفت--بله حق با شماست.

بعد صورتشو سمت شایان برگردوند و گفت--یه بار داروئه. قراره از آذربایجان رد شه و برسه به روسیه. فقط یه مشکلی هست اونم مرز روسیه است. کسی نیست کار بلد باشه و بتونه بارو سر مرز تحویل بگیره تا برسونه دست کسی که اونجاست.

شایان--از ما چی میخوایید؟

قسمت 86

جمشید--یکی از آدماتون تو مرز روسیه.

شایان خیلی همچین با پرستیژ گفت--باهاشون صحبت میکنم.

جمشید لبخندی زد که پدرام با دختره اومد کنار میز. جمشید دستشو گذاشت رو بازوی دختره و گفت--دخترم صبا.

تعجب کردم. خواهر پدرام یعنی عمه امه؟ چه یهویی فامیل دار شدم. صدای آهنگ آرومی میومد و چند نفری با هم وسط بودن. پدرام دستشو سمتم دراز کرد و آروم گفت--بریم؟

با لبخند دستشو گرفتم. با هم رفتیم وسط. کمرمو گرفت و گفت--اگه جمشید پیشنهاد میداد قبول میکردی؟

ابروهامو بالا بردم و گفتم--غلط میکردم.

تو گوشم خندید و گفت--خب خدا رو شکر زود جنبیدم.

سرمو کج کردم و گفتم--صبا خواهرته؟

سرشو تکون داد و گفت--نه. جمشید قیمشه.

--آها. آخه فکر کردم عمه دارم شدم. خندید و گفت--نه صبا خواهرم نیست.

سرمو تکون دادم و گفتم--ولی اصلا گروه خونیش به این مراسما نمیخوره.

با خودش حرکت داد و گفت--آره. از کارایی که جمشید میکنه خبر نداره. دختر معصومیه.

سرمو تکون دادم که گفت--تو میدونی پدربزرگت کی مرد؟

سرمو تکون دادم و گفتم--فکر کنم بابام گفت یه سال قبل از ازدواج مامان بزرگ با بابات. حالا حساب کن دیگه.

پدرام--میدونی نگار. من...

با خوردنمون به کسی حرفش قطع شد. به پشتم نگاه کردم. با دیدن صدرا یه لحظه شل شدم که پدرام نگهم داشت. صدرا بدون اینکه نگاهم کنه رفت کنار. به یقه پدرام چنگ انداختم و خودمو کشیدم بالا و گفتم--این اینجا چیکار میکنه؟

پدرام سرشو آورد بین موهام و تو گوشم گفت--از طرف همکارای آقای کاشف اینجاست.
--پلیسه.

چشماشو آروم بست و گفت--آره. بابا منتظره ببینه تو چیکار میکنی. میخواد مطمئن بشه که ما مادرت در ارتباطی. چون اون فکر میکنه تنها کسی که بعد از شایان با اردشیر در ارتباطه مامانته.
سرمو تکون دادم و گفتم--فهمیدم.

پدرام--بریم پیشش

قسمت 89

خندیدم و گفت--جزو معدود لحظاتی که خیلی واضح یادم مونده.

شایان--حتما باید این چیزا یادت بمونه؟

--خب تقصیر خودته دیگه. با اون سرگرمیات. آخه کی میاد رو جوب لباسی شلوارو بپوشه که بعدش روش آویزون بمونه؟

بدون اینکه حرفی بزنه فقط نگاهم کرد و زبونشو رو دندوناش کشید.

به سالن نگاه کردم. هر کس سرش تو کار خودش بود و احتمالا قاتل یاس چندباری از جلو چشمم رد شده و من نشناختمش.

برگشتم سمت شایان و گفتم--همه چی طبق برنامه است نه؟

شایان--آره. خیالت راحت.

--فقط میخوام بدونم کیه که تمام بدبختیای این همه سال زیر سرشه.

شایان--پیداش میکنیم.

--همه گفتن اینا جرئت ندارن. یعنی ما باید دنبال یه آدم ناشناخته که گول مرحله آخره بگردیم.

لیوانو از رو میز برداشت و گفت--آره. بالاخره پیداش میکنیم.

--کی این مهمونی مزخرف تموم میشه که من برگردم خونه؟

شایان--مگه نمیدونی؟

سرمو تکون دادم و گفتم--چیو؟

شایان--ما این مدت جایی میمونیم که بقیه فکر میکنن خونه سازمانیه اردشیره ولی در واقع خونه تحت اختیار سامان و همکاراشه. میدونی که اینا فکر میکنن اردشیر گاهی مارو میبینه و یه خونه سازمان یافته واسه افرادش داره. قبلا داشت ولی الان که کار نمیکنه و مثلا فقط ما دوتا که کارای شرکتش دست مونه اونجاییم.

--اینو میدونن کار نمیکنه اما میخوان باهاشون کار کنه.

--خب آره. حالا که میدونن بابات مانعی برای اردشیر نیست میخوان دوباره کار کنه تا بتونن از بغلش یه استفاده هاییم اونا ببرن.

آهانی گفتم و انگار که تازه دو هزاریم افتاد خیلی پر شتاب برگشتم سمتش و گفتم--قبلش تو چی گفتی؟ ما دوتا...تو یه خونه...دوغ میگی نه؟

سرشو تکون داد و گفت--حقیقت تلخیه ولی اتفاقا آره. فقط امیدوارم نتونی مغز منو بخوری

دستمو گذاشتم رو سرم و با ناله گفتم--حرف نزن تو منو نکشی. من آزار ندارم که.

بعد محکم زدم تو کمر شایان و گفتم--ای وایای.

دستمو از رو کمرش برداشت و گفت--وحشی...

قسمت 87

با هم سمت صدرا رفتیم. کنار به دختر وایستاده بود. با دیدنم اومد جلو و مردد وایستاد که رفتم جلوتر. محکم بغلم کرد و تو گوشم گفت--خداروشکر...

همیشه با هم بد بودیم بدون اینکه بدونم چقدر براش مهمم. چقدر اذیتش کردم به خاطر باباش. از بغلش بیرون اومدم که با لبخند گفت--خوبی عزیزم؟

سرمو تکون دادم و گفتم--آره. بابات چطوره؟

سرشو کج کرد و گفت--اونم حالش خوبه.

بعد دست دختر ریز نقش و قشنگیو گرفت و گفت--همراهم حدیث.

لبخندی زدم رو به دختره که با لبخند نگاهم میکرد گفتم--خوشبختم.

بعد به صدرا گفتم--یه لحظه میایی. مامان گفته دیدمت یه چیزی بگم.

قیافه همه جز حدیث یه حالت تعجبی شد. ولی صدرا باهام اومد و گفت--جانم؟ چی شده؟

خندیدم و گفتم--ببخشید نتونستم کنجاویمو کنترل کنم. این دختره از طرف خودتونه فقط؟ فقط همکارو این حرفا؟

خندید و گفت--فضول.

بعد نگاهی به حدیث انداخت و ادامه داد--برای اون من فقط یه همکارم...

به به. گرفتم چی شد. صدرا جون، سلطانه این کاره بودن یه کاره دل به حدیث داده. دستمو زدم به شونه اش زدم و گفتم-- همه چی درست میشه. خیالت تخت.

لبخندی زد و گفت--بریم پیششون.

با هم رفتیم سمت پدرام که صبا اومد و با جیغ گفت--پدرام ابن دوستتو جمع کن.

با تعجب بهش نگاه کردم. لباسش عوض شده بود. جای اون پیرهن بلند یه پیرهن تا بالای زانوی زرشکی تنش بود. و اون جیغی که زد. ماشالا... یه لحظه ازش تعریف کردم. چه سقی دارم من.

پدرام خندید و گفت--چیکار کردید باز؟

صبا--همچین میگی انگار منم که همش حرصش میدم.

پدرام--خب حرص نخور.

صبا--پدرام.

پدرام رفت سمتش. دستشو انداخت دور شونه اش و گفت--انقدر از دستش حرص نخور عزیزم.

با دیدن کسی که اومد کنارش چشم چهارتا شد. دستش نشست رو کمرم و صداش گفت--دوقولوئن. صبا و رها.

قسمت 88

نگاهی به شایان انداختم که گفت--دیدمش.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم--کیو؟

آروم تو گوشم گفت--یاسر.

لبمو گاز گرفتم و گفتم--یعنی کسی که مامانتو کشته کسی نیست که یاسمنو کشته؟

شایان--یاسر به خاطر انتقام از برادرش از کسی دستور گرفته بود. و اون آدم و کسی که دستور قتل یاسمنو داده احتمالا یه نفرن.

دستدونامو به هم فشار دادم و گفتم--کی قراره این چیزا تموم بشه شایان.

نفس عمیقی کشید و گفت--نمیدونم. فعلا که تازه شروع شده.

با هم رفتم یه ور دیگه. وایستادیم. هر کس میدونست ما مثلا کی هستیم یه لبخندی میزد که یعنی خرشید با ما همکاری کنید. با هم وایستادیم گوشه سالن که گفت--هر جا که اینا هستن زیاد ازم دور نشو. همه میدونن که ما فقط همکاریم. جمشید میخواد از در احساس وارد بشه. اگرم نشد از در زور.

گیج برگشتم سمتش و گفتم--ها؟

پلک زد و گفت--برنامه اش اینه که عاشقت کنه.

ابروهامو بالا بردم و گفتم--این با این سنش؟ هم سن بابابزرگمه.

شایان--اول از پدرام خواسته. ولی وقتی دید اون قبول نمیکنه خودش قبول زحمت کرد.

دستی به گردنم کشیدم و ای بابایی گفتم که گفت--نگران نباش. ما مراقبتیم.

لبخندی زدم و گفتم--میدونم.

یه جور خاصی نگاهم کرد که گرفتم چی شده. با پروویی تمام گفتم--وظیفته. مامان و عمو منو سپردن دست تو.

شایان--این دقیقا یعنی چی؟

--یعنی من انتظاراتم از تو فقط به درست راه رفتنت ختم میشه بعد اونا منو سپردن دستت.

شایان--آها این یعنی تو از پس خودت بر میایی دیگه؟

--والا اون که مشخصه که آرہ ولی نمیدونم چرا صریح نگفتن تورو مبخوان دست من بسپرن. شاید گفتن شاید بهت بر بخوره.

شایان--اون ضرب المثلہ ارو شنیدی؟ تیل تو خالیو...صدای بلندو...

--هر وقت ایشالا کش تنبونت به در گیر کرد یاد من افتادی بهت میگم.

شایان با تعجب گفت--یادته

قسمت 90

از ماشین پیاده شدم و به خونه ای که رو به روم بود نگاه کردم. یه ساختمون بیست طبقه با نمای سنگ مشکی. در ماشینو بستم و گفتم--اینجا پارکینگ نداره؟

شایان--چرا. ولی من امروز ریموت ندارم. فردا میدم بسازن.

سری تکون دادم و دیدم که داره میره سمت در. عه کجا؟

--وایستا شایان. لباس از کجا بیارم؟

شایان--از الان به بعد منو تو زیر نظر جمشیدیم. مامانت برات لباس آورده و تا خودش نیومده نباید بری پیشش.

آهانی گفتم و باهاش رفتم تو. تو این مدت که بین خلافاکاری محترم در حال جا به جایی بودم خودشون لباس میگرفتن. الانم که مامانم آورده. من تقریباً بعد از خونه ی بهروز دیگه خودم لباس نخریدم. مفت خور بی خاصیت حالا شایان کارشو چیکار میکنه؟ اصلاً کار میکرد قبلاً؟

بیخیال. به عدد طبقه ها که بالاتر میرفت نگاه کردم خاک بر سرم. طبقه دهم؟ خب این سوال که اگه برق بره من چطوری تا این بالا بیامو بیخیال. این که من از ارتفاع میترسمو دقیقاً چیکارش کنم؟ از دو متر بیشتر برای من حکم ارتفاع برج میلادو داره. آسانسور همینجوری بالا میرفت و من تو عجب بودم که شایان گفت--چی شده نگار؟

سرمو تکون دادم و گفتم--هیچی. فقط واحد ما طبقه چندمه؟

با عددی که گفت حس کردم کرکام ریخت.

شایان--طبقه بیستم.

دستمو به میله گفتم و گفتم--آها...

سرشو دوباره با سویچش گرم کرد. آسانسور تکونی خورد و ایستاد.

از آسانسور بیرون اومدیم. یه پاکرد بزرگ با دو واحد شرقی و غربی رو به روی هم و آسانسور سمت جنوب بود و راه پله ها با نرده های نقره ای سمت شمال ساختمون. شایان جلوم ایستاد و کلیدارو سمتم گرفت. سه تا کلید بود که از یه حلقه کوچیک آویزون بود. کلیدو گرفتم و گفتم--کدوم واحده؟

به پشتم اشاره کرد و گفت--اونه

کلیدو انداختم که صدای چرخش کلید تو قفل واحد رو به رو اومد.

قسمت 91

سریع تر کلیدو چرخوندم تا اول ببینم کیه بعد باهاش وارد گفتوگوی همسایه ها بشیم. درو باز کردم و گفتم--بپر تو.

سریع رفتم تو و به پشتم نگاه کردم که دیدم نیست. عه. غیب شد؟ سرمو بردم بیرون و اینور اونورو نگاه کردم. نه خبری نبود. مایلمو در آوردم و شماره اشو گرفتم. مثل جن میمونه. همین الان پشت سرم بودا.

با صداش که تو گوشی پیچید سریع گفتم--کجایی شایان؟

شایان--خونه.

با نهایت خنگی اینور اونور میرفتم و گفتم--کجایی نمیبینمت. اصلا چطوری اومدی تو؟

حس میکردم لحن داره میخنده. نفسشو فوت کرد تو گوشیهو گفت--اونجا نیستم که. اومدم واحد خودم.

سر جام ایستادم و گفتم--توام واحد داری؟

صدای خش خش میومد و صداش خوب نمیرسید

شایان--آره دیگه. این واحد رو به رویه مال منه.

ای جنس خراب. چرا از اول نگفت؟ عجب!!!چقدر نقشه واسه اذیت کردنش داشتم. دود شد همش که.

با لب و لوجه آویزون گفتم--عه. پس دوتا خونه گرفتن. عجب.

شایان--نمیترسی که؟

--نه بابا همین رو به رویی دیگه. خطر متری بود یه داد میزنم خودت بفهم که باید بیایی دیگه.

شایان--خوبه. اون کلیده که نه مال واحد خودته نه مال در آپارتمان مال واحد منه. اگه نبودم کاری داشتی درو باز کن بیا تو.

--آها آها. باشه پس فعلا خداحافظ.

خداحافظ آرومی گفت و قطع کرد.

رفتم سرکی کشیدم. خوب این که یه راهرو اینورم آشپزخونه اونورم که سالنه تو این راهروئه ام که اتاقه اینجام دستشویی. حله. حموم که اونجاست. پرده هارو نگاه. چه دکورش قشنگه. احتمالا مبله تحویل گرفتن خونه ارو. کفشم که پارکته. از تمام نقاط خونه اون دیوار چوبیه بین پذیرایی برام جالب بود که یه دایره کوچیک خالی بود و یه نرده چوبی بهش وصل بود که از گوشه دیوار میرفت دم راهروی اتاقا و یه در چوبیه کوچیک مثل پارتیشن میساخت.

قسمت 92

فرمونو چررخوند که پرت شدم سمت فرمون و گفتم--خدا لعنتت نکنه شایان. میگیرن میکشمنون.

آروم نگاهم کرد و دوباره سعی کرد مثلا گمشون کنه و گفت--تازه داریم میبریم.

نفس عمیقی کشدم که با برخورد ماشینی دنبالمون بود به ماشین نفسم نصفه موند و سیخ نشستم و محکم چسبیدم به صندلی. چشمامو بستم و پوفی کشیدم که گفت--نمایش تمومه.

فرموند چرخوندو تو صدم ثانیه قبل از برخوردمون به درخت چرخید، دستاشو دو طرف صندلی محکم کرد و منو بین خودشو صندلی نگهداشت. ماشین محکم خورد به درخت. صدای خورد شدن شیشه اومد. تکنون محکمی خوردم ولی چون شایان بود فقط خوردم بهش و برگشتم رو صندلی. خودشو کشید عقب و گفت--خوبی؟

گیج گفتم--آره آره.

به پشت سرم از تو شیشه نگاه کرد و سریع جوری که نره رو شیشه هایی که رو صندلی راننده ریخته بود از ماشین پرید بیرون. هنوز گیج بودم. یعنی اگه یه برنامه از پیش تایین شده بود و واقعا اینجوری به درخت میخوردیم احتمالا از شیشه جلوی ماشین پرت مشدم بیرون. چرا هیچی در مورد این بدکاری بازباش نگفت بهم. موهامو دادم تو شالم و خواستم درو باز کنم که در باز شد و کسی محکم بازمو گرفت و بیرون کشید. تکنونی خوردم که محکم نگهم داشت و گفت--آقا اینجاست.

آقاش لبخندی زد و گفت--بیارش اینجا.

یارو دستمو همونطور که گرفته بود کشید و منو پیش شایان که سه نفر گرفته بودنش نگه داشت که یکی از ماشین پیاده شد و گفت--زنده است؟

یکی دیگه که کنار پرتگاه پارک کرده بود سر تکنون داد و گفت--هردوشون سالم.

تکنون خوردم و گفتم--ولی کن بینم...ول کن دارم بهت میگم.

مردی که از ماشین پیاده شده بود به چشمام زل زد و گفت--نگار شایگان. نترس. آشناییم.

اخم کردم و به شایان نگاه کردم که گفت--کسی نمیتونه بهت کمک کنه. میدونی که؟ داریم میریم پیش رئیس...

پارچه ارو از رو چشم برداشتن پلکمو هنوز باز نکرده بودم. آروم لای پلکامو باز کردم که نور نزنه تو چشمم. نمیخواستم مثل این فیلمیا یهو چشمامو ببندم. چشمام کم کم باز شد و رو به روم جمشیدو دیدم که نشسته بود و با لبخند نگاهم میکرد. شایان تو زاویه دیدم سمت چپم وایستاده بود. برگشتم سمتش که دیدم اخم کرده. با عصبانیت گفت--این کارا چیه جناب؟

جمشید چشماشو برگردوند سمتش و گفت--یه دعوت ساده.

شایان--از کی مهمونو به زور میبرن مهمونی؟

جمشید--اگه میدونستی میدونیم که دارید اردشیرو دور میزنید با پای خودتون میومدید؟

شایان خیلی محکم و قاطع گفت--فقط چرتو پرت دارید به هم میافید.

جمشید--یعنی تو از خروج دارو ها خبر نداری؟ یعنی تو نبودی که باعث شدی حمید بیفته دنبال اردشیر و پلیس سر نخ به دست بیاره؟

شایان--چی میخوایی؟

جمشید بلند شد و گفت--خوشم اومد. اهل مذاکره ای. نابودیه اردشیر.

شایان--من فقط برای لو نرفتن حمید یکم گردو خاک کردم. برای اینکه حمید نفهمه لو رفتنش کار منه و اردشیر نفهمه پلیسارو من تحریک کردم. من با اردشیر کاری ندارم.

جمشید--میدونم تو نوه اش خیلی وقته دنبال اینید که پا جای پای اردشیر بذارید.

خاک تو سرت. شایان سره جمه چند هفته بابابزرگو میشناسه اونوقت آمار دنبال بودنم واسه من در آورده.

عصبی نگاهش کردم که شایان گفت--در عموضش؟

خب کار من شروع شد. برگشتم سمتش و مثلا ناباور گفتم--شایان...

نگاهم کرد و سرد گفت--بعدا در موردش صحبت میکنیم.

--چه صحبتی قرار ما قرار نبود این بشه.

شایان--قراری وجود نداشت.

--شایان.

رو به جمشید گفت--دستای منو باز کنید.

جمشید شاره کرد دستاشو باز کنن. دستاش که باز شد برمگردوند و دستامو باز کرد و گفت--ما میاییم.

منو برد سمت حیاطی که اونور پنجره های سراسریه سالن بود.

قسمت 94

با هم رفتیم تو حیاط منو کشید سمت درختا ک زیاد نور چراغا تو شب روشنش نمیکرد. با هم کنار درخت بید مجنون بزرگی که زیرش یه نیمکت سنگی بود وایستادیم. خم شد تو صورتم و لب زد--خوب بلدی.

میدونستم به خاطر اینکه حتی اگه یه درصدم تحت نظر و شنود باشیم چیزی نفهمن.

لبخند جمع و جوری زدم و مثل خودش گفتم--چاکریم.

بیشتر خم شد. حالا هیچ نوری نبود یه جز سیاهیه چشماش و خود که رو صورتم سایه انداخته بود نیشخند زد و آروم گفت--تو کلا سلیطه بازو خوب بلدی.

خیره و عصبی نگاهش کردم و گفتم--یه کار نکنم هدفم در آوردن چشات بشه.

چیزی نگفت و همونجوری خیره نگام کرد. آروم گفتم--حالا پرا تو حلقمی؟

شایان--مثلا دارم خرت میکنم.

اخم کردم و گفتم--خر...لا اله الا الله.

دستو آورد بالا و رو بینیم کشید و گفت--چی شد؟

--منظورشو گرفتم و گفتم--معجزه اس به اسم عمل.

شایان--پس عملی شدی.

--به لطف شما و لگدت که پرتم کرد تو دیوار.

شایان--اون یه اتفاق بود. عمل زیبایی؟

--نه یه جراحیه ساده بود.

شایان--الان بهتره. راحت میشه چشاتو نگاه کرد.

--اون موقع نمیشد؟

دستشو گذاشت رو پهلوم و گفت--نه. حواسم پرت میشد. یاد گریه ات میفتادم.

یکم جا به جا شد. گردنشو چرخوند و دوباره به همون حالت قرارش داد و گفت--الان میخوام فکر کنن مثلا خر شدی.

بعد خم شد و سرشو یه جایی نزدیک شونه و گردنم نگه داشت. نفسش از رو شالمم رد شد و رو گردنم نشست. و گرمایش باعث شد ضربانم بیشتر شه خودمو جمع کنم. سرشو بالا آورد و گفت--بریم.

از روم کنار رفت و دستشو از رو پهلوم کشیدو دستمو بین انگشتاش گرفت و با هم سمت سالن راه افتادیم.

داره کم کم به تیک تاکه نابودیه معادله مجهولی که مسئله زندگیه منو با خون حل کرد نزدیک میشه.

قسمت 95

رو تخت نشستم و گفتم--ما یه هفته اس اینجایم شایان. پس چرا پیداش نمیکنیم؟ جمشید داره هفته دیگه میره و این یعنی هیچی به هیچی.

شایان--یاسر الان زندانه. همه ترسیدن. هیچ کس از سوراخش بیرون نمیاد. چطور میخواییم پیداش کنیم.

اخم کردم و گفتم--بهانه نیار. اون روز میخواست با چن نفر آشنامون کنه. شاید میفهمیدیم کیه. تو نداشتی.

شایان--خطرناک بود. ما هیچ برنامه ای نداشتیم. ممکن بود اتفاقی بیفته.

عصبی گفتم--تو که خیالت راحت. قاتل مامانت تا چند وقت دیگه میره بالای دار. اون کثافتیم که یاسو ببارو کشت پیدا نشه چه فرقی به حال تو داره.

خیره نگاهم کرد. اعصابم خراب تر از اونی بود که جلوی زبونمو بگیرم. گفتم--برو شایان معلوم نیست طرف کی هستی.

عصبی و ناباور گفتم--نگار. چی داری میگی؟

--چی میگم؟ تو چشای من زل میزنی به جمشید میگی باشه برای بعد. چی برای بعد؟ معلوم نیست بعد از این بعدی وجود داشته باشه یا نه؟

هیچی نگفتم و رفت دم پنجره. دستشو برد تو جیش و لم داد رو چهارچوب پنجره. موهامو با حرص فرستادم پشت گوشم و نفس عمیقی کشیدم. خوب بخواییم منصفانه فکر کنیم من دارم زیاده روی میکنم. دوباره موهامو فرستادم پشت گوشم و گفتم--شایان...

جوابمو نداد. به خاطر تمام این مدت بغض گرفت. بینیم سوخت. صدام یکم لرزید--من یه حرفی زدم...

همچنان بیرونو نگاه میکرد. بلند شدم و خواستم برم سمتش که صدای در اومد. درو باز کردم که یکی از خانومایی که اومده بود واسه تدارکات مهمونی گفت--آقا گفتن بیایید. کم کم مهمونا اومدن.

باشه ای گفتم و درو باز کردم و غمگین گفتم--زبون آدم گاهی چیزو با قطعیت میگه در حالیکه میدونه حقیقت نداره، چون میخواد خودشو تبرعه کنه.

به در تکیه دادم و گفتم--میدونم تقصیر تو نیست. عصبیم. به خدا منظوری نداشتم...

اشک حلقه زده بود تو چشمام. تکیه اشو از پنجره گرفت. اومد جلو یه تیکه از موهامو که فر کرده بودم گرفت و کشید پایین، بعد ولش کرد که برگشت سر جاش و مثل یویو رفت بالا. موهامو از رو شونه ام گرفت و همه ارو برد پشت سرم. سرمو کج کردم و گفتم--ناراحت نیستی؟
آروم لب زد--عادت کردم.

سرمو انداختم پایین که رفت عقب و گفت--گریه نکن. چشمات سیاه میشه شبیه جادوگرا میشی.
زدم تو شیکمش و گفتم--میزنمتا.

رفت عقب و گفت--بریم پایین. الان دوباره میان دنبالمون.

تقه ای به در خورد. اومدم تکیه امو از در بردارم که در یهو باز شد. تعادلمو از دست دادم. انتظار داشتم بیفتم که... افتادم. رمان زیاد میخونیدا... از شایان انتظار ناجی بودن نمیرفت هیچ وقت. درگیر نشید. آرنجمو گذاشتم رو زمین و نیم خیز شدم که پدرامو بالای سرم دیدم. خندید و گفت--فرود خوبی بود.
عصبی بلند شدم و گفتم--خواهش میکنم.

باز خندید و گفت--خدایی فکر نمیکردم انقدر با یه در باز کردن شاد بشم. خدا اجرت بده نگار.

حس میکردم لبای شایان یکم یه وری شده. سخته کرد؟ نه بابا. من افتادم اون چرا سخته کنه؟

رو به پدرام گفتم--چی بگم بهت؟

پدرام لبخندی زد و گفت--هیچی.

بعد رو به شایان گفت--خبر داری؟ تا یه هفته دیگه قراره بره روسیه. این یعنی میخواد زودتر کار اردشیرو تموم کنی. باید زودتر کارشو تموم کنی.

جرا باباشو داره میفروشه؟ شاید اگه منم بابایی مثل بابای اون داشتم همین کارو میکردم. نمیدونم.

شایان--هیچی نگفته. سامان و بابام حتی یه سر نخ کوچیک پیدا نکردن.

دستم گذاشتم رو سرم و نفسمو دادم بیرون که پدرام گفت--میشه. بهتره بریم پایین.

با هم رفتیم سمت پله ها. از بالا سالنو نگاه کردم. خیلیا اومده بودن. شاید یکیشون کسی بود که باعث تمام این اتفاقا بود. هر سه مون پله هارو پایین رفتیم.

قسمت 97

جمشیدو درست همونجایی که دفعه پیش بود دیدم. اون دوقولوام کنارش بودن. پدرام رفت سمتون. داشتم میرفتیم پیششون که وسط راه دستم کشیده شد. برگشتم که کاوه ارو دیدم. لبخند زد و گفت--صدات کردم جواب ندادی. تحویل نمیگیری.

با لبخند چپ چپ نگاهش کردم و گفتم--ممنون به خاطر احوال پرسیات.

ای بابایی گفت و ادامه داد--بابا تو بیخیال نشدی؟ چطور پدرام اشکال نداره فراموش کردی، من اخم؟

خم شدم جلو و گفتم--تورو که اصلا یادم نیاد. ببخشید شما؟

کاوه برگشت سمت شایان و گفت--به خانوم بگو من کیم.

یکی از اون دوقلو ها اومد سمتمون و گفت--بابا گفتن برید اونجا.

اومد بره که یهو کاوه نگهش داشت و نمیدونم دقیقا چطوری سر صحبتو باهاش باز کرد. شایان بازومو گرفت تا با هم بریم. با تعجب برگشتم سمتش و گفتم--فرد موفقی تو دختر بازی میشه. تو صدم ثانیه توانایی مخ زدنو داره.

همون لحظه خوردم به کسی و چیزی از جیش افتاد. خم شدم و سریع تو هوا گرفتمش که دیدم یارو عین گاو سرشو انداخت پایین رفت. خواستم برگردم تا طرفو نگه دارم و گردنبندی که تو دلم بودو بدم بهش اما زنجیری که لا به لای انگشتم بود انگار یهو چشممو زد. دستمو باز کردن که با دیدن نقش روی آویزش اشک تو چشمام حلقه زد. شایان تکونم داد و گفت--چی شده؟

مرده بیهو برگشت و با دیدن گردنبند تو دستام گفت--ببخشید اون مال منه.

گردنبندو از بین انگشتام بیرون کشید و گفت--ممنون.

گردنبندو برد اما نگاه من هنوز به دستم بود و چشمام گشاد شده بود. شایان دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو بلند کرد و با اخمی که بین ابروهاش خط انداخته بود گفت--چی شده نگار؟ تو چشمات نگاه کردم. چشمام سرگردون بود. دستمو گرفت و از بین جمعیت ردم کردو برد گوشه تاریک سالن. دستشو رو گونه ام گذاشت و گفت--نگار یه لحظه نگام کن.

قسمت 98

به چشمات نگاه کردم اما اصلا تمرکز نداشتم. صورتش بازم روم سایه انداخته بود و نزدیک بود. عادت کرده بودم که حواسم نبود. عطرش بوی خوبی داشت. یه لوی ملایم چقدر دستش و نفسش که به بینیم میخوره داغه. گردنم داغ شد و عرق کردم. ضربانم رفت بالا. شایان مچمو گرفت و گفت--چی شد نگار؟ چرا نبضت انقدر تند میزنه.

آروم لب زدم--اون گردنبند بابام بود.

صدامو به خاطر سروصدا نشنید. سرشو آورد پایین تر و گفت--چی؟

نگاهم چرخوندم تا کسیو که گردنبندم دستش بودو پیدا کنم و گفتم--اون گردنبند مال بابام بود.

تو چشمات زل زد و گفت--کدوم؟

--همونی که دست اون مرده است.

نگاهم کرد و گفت--شاید مال خودش. گردنبند که کم نیست.

--طرح اونو بابا داده بود. بعد گردنبندی که همیشه گردنم بود رو بالا آوردم و گفتم--این نصف دیگه اشه. فضای خالیه اینو نقشای اون پر میکنه مال اونو این.

گردنبندمو نگاه کرد و گفت--گردنبند بابات دست اون چیکار داره آخه. نمیبینی یه مستخدم ساده است؟

--میبینم اما مطمئنم.

نفسشو داد بیرون که خورد به صورتم. دوباره پشتم لرزید. اه این چیه دیگه؟ دستمو گرفت و گفت--الان باید بریم پیش جمشید. تا شب زیر نظرش داشته باش تا وقتی رفت بریم دنبالش ببینیم گردنبنده جدی جدی مال توئه یا نه.

سرمو تکون دادم که گفت--نگار خودسر کاری نکنی.

د بیا. اینم منو میشناسه. سرمو تکون دادم و گفتم--نه مواظبم. نگران نباش. ولی اون گردنبند دست اون چیکار میکنه؟

شایان--ربطشو در میارم. خیالت راحت باشه.

یکم رفت عقب که نفس عمیقه نامحسوسی کشیدم. دارم خودمو میزنم به اون راه. حتی خودمم میدونم دارم به خودم دروغ میگم. میدونم ولی میدونم که نباید بدونم.

انگشتمو کشیدم رو موهام. پوف بلندیم گفتم و با شایان رفتیم سمت جمشید.

قسمت 99

جمشید دلشت در مورد پارچه و این جور چیزا حرف میزد. کنار شایان وایستادم که با دیدنمون گفت--این دو نفر نوه و همکار اردشیرن. پسری که باهاشون بود چشمای قهوه ایشو برگردوند سمتم و با لبخند نگاهم کردو گفت--پارسا فراهانی هستم.

شایان کمی به جلو خم شد و پسره لبخندیم برای آشنایی با اون زد و گفت--همسرتون هستن؟

شایان سرشو تکون داد و گفت--نه.

با نه ای که گفت پسره به منم لبخندی زد و گفت--خوشبختم.

ای که دوست داشتم دندوناشو از تو لته هاش با اره در بیارم. واسه من لبخند خر کننده میزنه. سری تکنون داد و به کاوه نگاه کردم که داشت با یه دختر تقریباً 23 یا 24 ساله حرف میزد و از محتویات لیوانی که دستش بودو میچرخوند. د بیا اینام عملی از آب در اومدن که. حالا سیگار و مواد * و هر کوفت و زهر ماری. معتادن دیگه. چه فرقی داره. حالا اون یارو که گردنبندم دستش بود کجاست. با دیدنش ابرو هامو فرستادم بالا. خوبه پیداش کردم. حس کردم پسره داره با من صحبت میکنه. حواسم نبود که شایان تکنونم داد. برگشتم سمت پسره و گفتم--بله؟

دقیق نگاهم کرد و گفت--دنبال کسی بودید؟

موهامو فرستادم پشتم و گفتم--نه.

سری به نشونه فهمیدن تکنون داد. دوباره همه مشغول حرف زدن شدن و من مشغول وارسیه اطراف. همه چی میزون بود. به جز کسی که گردنبندم دستش بود. گردنبند من دست اون چیکار میکنه؟ باید از عمو بیرسم ببینم کیه.

حواس کسی بهم نبود. میدونستم که جمشیدم تو جمع، چیزی در مورد کاری که باید بکنیم تا مثلاً اردشیر از دور حذف بشه نمیکه. برای همین با رفتم سمت در و از سالن خارج شد. پاشه ی کفشام لای سنگریزه هایی سنگفرش باغ گیر میکرد. با قدمای آروم رفتم سمت استخر. یه تعداد از مهمونا داشتن تو باغ میچرخیدن.

قسمت 100

نگاهمو برگردوندم سمت استخر و آب شفافی که زیر نور چراغای دور استخر برق میزد. به خاطر بادی که میومد آب تکنونای آرومی میخورد. یاس خیلی شنا رو دوست داشت. درست برعکس من که تحمل آبو واسه دو دقیقه ام نداشتم. میتونست ساعتها تو آب باشه و وقتی بیرون میومد پوست انگشتاش چروک میشد و بعدش هی نگاهشون میکرد که کی به حالت عادی برگرده. شناگر ماهری بود. شاید حتی میتونست مدرک بگیره. مربی بشه. درس بخونه و به چیزی که میخواد برسه اما نشد. اشک تو چشمام حلقه زد. تند تند پلک زدم تا اشکم خشک بشه. خسته و عصبی نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم که کسیو تو زاویه دیدم دیدم. گردنمو چرخوندم و نگاهش کردم. همون یارو...چی بود؟ آها پارسا... همون بود. دوباره لبخند زد و گفت--چرا اومدید اینجا؟

--تو سالن شلوغ بود.

سری تکنون داد و چیزی نگفت اما همچنان تو صورت منی که چشمام به آب بود و ذهنم هزار جا نگاه میکرد. از نگاه میخس کلافه بودم اما صورتم همچنان تو حالت عادی بود. بلیز سفیدی که تنم بودو صاف کردم و از جام بلند شدم که همزمان با من بلند شد و گفت--خانم شایگان؟

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم که گفت--باید یه چیزو بهتون بگم؟

--چی؟

پارسا--من از طرف آقای سعادت اومدم. ایشون گفتن که باید یه چیزو بهتون بگم. باید یه چیزایی رو بدونید.

با تعجب نگاهش کردم. از طرف سعادت اونم اینجا؟ اخم کردم، سرمو به سمت چپ متمایل کردم. شاید یه تله است از طرف جمشید. از کجا معلوم نفوذیه کسی نباشه. چشمای قهوه ایشو کنکاش کردم و با چشمایی که ریز شده بود گفتم--کدوم آقای سعادت؟

شایان--حاج سعادت.

پشتم دوباره لرزید. اسمشم هوارو سنگین میکرد. نفسی کشیدم و گفتم--چیو باید بدونم؟

قسمت 101

پامو رو پام انداختم و به مبل تکیه دادم. شایان کنارم نشسته بود و داشت با مرد کناریش حرف میزد. نگاهمو برگردوندم که اون مرده ارو زیر نظر داشته باشم اما با دیدن جای خالیش یهو صاف نشستم. از حرکت شایان برگشت سمتم و با ابرو پرسید چی شده.

منم با چشم و گردن اشاره کردم که طرف داره میره.

سری تکنون داد. برگشت رو به مردی که باهاش حرف میزد چیزی گفت و از جاش بلند شد. منم بلند شدم و از پله ها رفتم بالا. از دید همه که خارج شدم با دو خودمو انداختم تو اتاقم و مانتو و شالی با کلیپس برداشتم و پنجره ارو باز کردم. پنجره رو به حیاط متروکه هه باز میشد. اتاق من طبقه اول

بود. مرده داشت از در بیرون میرفت. به شلوارم نگاه کردم. خوب خوبه میشه باهاش کنار اومد. پامو از لب پنجره رد کردم و اون یکنیم همینطور. حالا نشسته بودم لب پنجره. به ارتفاع نگاه کردم. واسه پشیمونی یکم دیر بود. خودمو از پنجره آویزون کردم و پامو گذاشتم رو نرده ی پنجره پایینی که میشد اتاق کار جمشید. نمیدونستم دقیقا حرکت بعدیم چیه که صدای خفه ی شایانو شنیدم که با عصبانیت گفت--داری چه غلطی میکنی؟

پام که داشتم براش جا درست میکردم یهو ول شد تو هوا و تمام وزنم افتاد رو دستام. صداشو شنیدم که گفت--نیفتی نگ...

الف و ر نگارش تموم نشده بود که پرت شدم پایین و گفتم مثل دفعه قبل پهن میشم روش و لهش میکنم ولی بین راه دستم تو هوا موند و خودم عین آونگ اینور اونور رفتم. چشمامو با ترس باز کردم. رو به روم دیوار بود. سرمو بردم بالا که شایانو لب پنجره اتاق کار جمشید دیدم. انگشتاش دور مچم محکم تر شد و گفت--اگه این یکی دستمم بگیری با هم از پنجره پرت میشیم پایین. میتونی خودتو بکشی بالا؟

اونیکی دستمو بنده میله هایی که کنار پنجره بود کردم و خودمو بالا تر کشیدم.

قسمت 102

ای تو روحه معمار این ساختمون. نمیتونستی تا حیاط بالکن بزنی؟ سعی کردم اصلا نگاهم به پایین نیفته. وقتی یکم به پنجره نزدیک شدم یکی از پاهامو بردم بالا و گذاشتم لب پنجره د و با کمک شایان که حالا از شونه نگهم داشت بود خودمو انداختم تو اتاق کار و تا اومدم تعادلمو حفظ کنم از لبه پنجره پرت شدم پایین و افتادم کف اتاق. صدای شکستن کلیپس اومد، آخی گفتم و دراز کشیدم. صدای شایان از بالای سرم اومد. با صدای آروم اما عصبی گفت--داشتی چه غلطی میکردی؟

نیسم خیز شدم و آرنجمو گذاشتم رو زمین. موهام از تو کلیپش ول شد دورم. با یه دستم عصبی انداختمشون پشتم و گفتم--تو خودت اینجا چیکار میکردی؟ نزدیک استخونام شکسته بود.

شایان--به جمشید گفتم حالت خوب نیست میبرمت بیمارستان.

دستشو کشیدم سمت در و گفتم--خب بدو بریم تا نرفته دیگه.

دستمو کشید و گفت--کجا؟ گفتم معتلش کنن تا ما بریم الانم ما نمیتونیم از در بریم. در به سالن باز میشه اگه جمشید ببینه و دوربينا بگیرن معلوم میشه هنوز نرفتیم.

وسط حرفش هینی کشیدم و از پنجره آویزون شدم. مانتومو گرفت مثل گربه کشید عقب و گفت--چیکار میکنی؟

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم--دوربينا گرفتمم وقتی از پنجره آویزون شدم؟

با چهارتا انگشت زد تو سرم و گفت--خنک. پشت ساختمون دوربين ميخواه چيكار؟ بدو برو پایین من هواتو دارم نیفتی.

به ارتفاع نگاه کردم و گفتم--من از در میرم. قول میدم جمشید نبینه.

نگاهم کرد و گفت--میترسی؟

همونطوری خیلی بیچاره نگاهش کردم که گوشه لبش بالا رفت و گفت--یادمه؛از ارتفاع خوشتر نمیومد.

میدونست بدم میاد بگه ترسیدی. چون حس میکنم دارم مسخره میشم. سرمو تکیه دادم که اومد جلو و گفت--تا الان که آویزون بودی،خونه پدرامم آویزون بودی.

عصبی گفتم--همین الان داشتم پرت میشدم من از در میرم

قسمت 103

داشتم میرفتم سمت در که دوباره از یقه مانتوم گرفت و کشیدم عقب. همونطور که با من دست به یقه بود از پنجره بیرونو نگاه کرد و گفت--بچه ها نمیتونن بیشتر از این معتلش کنن. شک میکنه. وقت نداریم.

یه نگاه از سر تا پام انداخت و گفت--به نظرم میتونم.

--چی؟

شایان--بغلم کن.

ابروهام بالا پرید. با تعجب گفتم--چیکار کنم؟

دستم گرفت و انداخت دور گردنش کمرمو گرفت، یکم کشوندم بالا که تو هوا موندم. برای اینکه تو هوا معلق نباشم دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم--چیکار میکنی؟

با یه حرکت که باعث کف کردنم شد از پنجره آویزون شد و گفت--سفت نگهم دار. بیشتر چسبیدم بهش که نفساش از لا به لای موهام کشیده شد رو گردنم یکم رفتم عقب که تکون محکمی خورد. هینی گفتم، گردنشو سفت چسبیدم و رفتم تو بغلش. خوبه حالا اینجا دوربین داره میمون بازیامونو ببینن. حس میکردم ضربان تند قلبمو میتونه قشنگ حس کنه از بس بالا و بود و نزدیکش بودم. صورتش جدی بود مثل همیشه و چشماش با تاریکی یکی شده بود. بینیه صاف و صوفی داشت یه تیکه از موهای سیاهش رو پیشونیش افتاده بود. دوباره تکون خوردیم که از ترس چشمام بستم و صورتمو برگردوندم و پشونیمو چسبوندم به شقیقه اش. دستشو دورم محکم تر کرد و آروم گفت--نترس.

چه دستوریم میده. الان دست منه که نترسم؟ متوقف شدیم که دستشو از دور کمرم بار کرد. سرمو از رو سرش برداشتم، همزمان دستامو از دور گردنش باز کردم و به زمین نگاه کردم. سالم رسیده بودم. خدایا شکر. نگاهش کردم که دستمو کشید و گفت--سوار ماشینش شد نگار.

با هم دوییدیم سمت در. از در بیرون زدیم که یه مرد جلومون وایستاد. نفسمو نگه داشم، به دست شایانو چنگ زدم، گفتمشو زیر لب نالیدم--بدبخت شدیم شایان. گیرمون انداختن.

قسمت 104

دیگه کم کم مطمئن بودم که کارمون تمومه که شایان گفت--آوردیش؟

پسره موتوریو نشون داد و گفت--اینهاش.

شایان سرشو تکون داد و رو به من گفت--بشین زود باش.

از بهت در اومدم. شایان چه دوستای غول تشنی داره فکر کردم یارو خلافه الان میاد مارو نفله میکنه. سریع نشستم پشت موتور که گاز داد و رفت دنبال ماشین یارو. با فاصله تعقیبش میکردیم که شایان گفت--نگار یکم دستاتو شل کن خفه ام کردی.

به خودم اومدم. از شدت هیجان یه جوری چسبیده بودمش که تقریباً داشتیم تو هم حل میشدیم. دستامو از دورش باز کردم که یهو سرعت گرفت، من دوباره چسبیدمش و داد زدم--خب آرومتر برو روانی. داشتم پرت میشدم. انگار داره یابو میروونه.

شکمش زیر دستم تکون خورد. جل الخالق. حامله است؟ سرمو از گردنش رد کردم و به صورتش نگاه کردم اما صورتش کاملاً جدی بود. توهم زدم؟ ولی خندیدا. خندید؟ به چی خندید واقعا؟ به به این که با چیزی که دیگران از خنده از هم میگسستن این تکونم نمیخوره نه به الان که سره هیچی خندید. خنگه اینم. ولی الهیی. با ذوق بغلش کردم و گفتم--آخییییش.

بالاخره بعد اون همه خنگ بازی خندید. بعد از ابراز خرکیه احساساتم دستمو انداختم دور کمرش و به ماشین اون مرده نگاه کردم. بعد یه ربع بیست دقیقه پیچیدن تو کوچه و خیابون جلوی به در نگهداشت. یه خونه سه طبقه. ماشینو پارک رد تو محوطه ای که با نزده های سفید از خیابون جدا شده بود و رفت تو. به شایان نگاه کردم که برگشت. به خاطر حرکت یهویییش بینیش کشیده شد به بینیم که خودمو عقب کشیدم و گفتم--از دست تو واسه من دماغ نیمونه. حالا چیکار کنیم؟

از موتور پیاده شد و گفت--میریم تو.

منم پیاده شدم و گفتم--چجوری؟

به ساختمون نگاه کرد و گفت--با قلاب.

متعجب نگاهش کردم که گفت--بیا با من.

باهاش راه افتادم که گفت--میریم یکم دور میزنیم تا بخوابه. بعد میاییم.

به موتور نگاه کردم و گفتم--موتورت چی؟

سرشو تکون داد و گفت--پیاده بریم. این بمونه همینجا.

با هم قدم زنون رفتیم تا سر کوچه. یه خیابون فرعی بود. پیچید سمت چپ که گفتم--میشناسی اینجاها رو؟

سرشو تکون داد و گفت--یه مدت اینجا زندگی میکردیم.

پیچیدیم تو خیابون اصلی. با وجود اینکه از دوزاده گذشته بود اما چراغای بعضی از مغازه ها روشن بود. یکم جلو تر رفتیم که مچمو گرفت و گفت--شام نخوردی نه؟

سرمو تکون دادم و گفتم--نه بابا.

پیچید تو یه کوچه و گفت--بیا با من.

دستش همچنان مچمو گرفته بود. با هم رفتیم سمت یه مغازه که دور تا دور درش ریشه آبی بود. جیگرکی بود. به هویتش نمیومد انقدر ملوس باشه. با هم رفتیم تو و پشت میز دو نفره ای نشستیم. به آقایی که پشت پیشخوان بود حرف زد و بعد رفت سمت دیگه ای. از یه راهرو گذشت و جند دقیقه بعد اومد سر میز.

فضا آروم بود و منم آروم شده بودم. با صدای پایینی گفتم--دستامو کجا بشورم؟

به راهرویی که ازش اومده بود اشاره کرد و گفت--اونجاست. از جام پا شدم رفتم سمت راهرو. دو تا در کنار هم بود کت بالای یکیش شکلک آدمک با دامن بود و اون یکی کت و شلوار پوش بود. رفتم تو و دستامو شستم. تو آینه ی قاب سفیده پلاستیکیش نگاه کردم. موهام از شالم بیرون زده بود و ریخته بود رو چشمام. موهامو دادم تو و رفتم بیرون. جیگرارو آورده بودن. چه سریع. نشستم صندلی که کنارش بودو یکی از سیخ کشیدم بیرون. از دستم افتاد رو نون و به خاطر داغیش انگشتمو بردم تو دهنم و آروم گفتم--سوختم.

همونطوری که سرش پایین بود یه لقمه گرفت سمتم. سرمو کج کردم و نگاهش کردم که سرشو بلند کرد و گفت--بگیر دیگه.

دستامو گذاشتم رو میز و گفتم--میخواایی کتکم بزن. تعارف نکن.

گیج نگاهم کرد که گفتم--یه جوری لقمه میدی انگار داری به قاتلت غذا میدی. تعارف نکن. بزن.

در کمال تعجب لقمه ارو برد سمت دهنش. چشمام گرد شد. عجب بیشعوریه ها.

قسمت 106

ولی وسط راه دستشو نگه داشت و به لقمه نگاه کرد. بعد سرشو آورد بالا و به من نگاه کرد و تا بفهمم چی شد جوری لقمه ارو کوبید به لبام که دهنم از درد لبام باز شد و لقمه رفت تو دهنم. به دستش چنگ زدم که کف دستشو گذاشت رو لبام و گفت--میخوریا.

صداهای نا مفهومی از بین لبام خارج کردم که گفت--بخور. چند وقته اندازه مورچه غذا میخوری. چهارتا استخون با یه روکش دادن دستم میگن مراقبش باش. تو چی داری که من مراقبت باشم؟ دو روز دیگه کلا آب میشی به آبای زیر زمینی ملحق میشی.

با دو سه حرکت جوییدم فرستادمش پایین که گیر کرد تو حلقم. خودکار یهو صاف نشستم که دوغو گرفت سمتم. از دستش گرفتم و چند قلپ خوردم تا رفت پایین. همزمان با نفس عمیقی که کشیدم راحت نشستم و گفتم--وحشی.

اصلا نگام نکرد سه تا سیخ گذاشت جلوم و گفت--میخوری. نخوری خودم بهت میدم.

دوباره ستون فقراتم لرزید. اه به خاطر جیگراس. حالمو بد کرد فکر کنم.

متعجب به ارتفاع نگاه کردم و گفتم--من عمرا اگه از این ارتفاع برم بالا. بابا ساختمونه. میفهمن همسایه ها.

شایان--خب چیکار کنم؟ انتظار که نداری تا پنجره اتاقت پرواز کنم؟

به هیکلش نگاه کردم و گفتم--نه واقعا.

به در نگاه کردم و یاد یه چیزی افتادم. دستشو گرفتم، سمت در کشیدم و گفتم--یادته وقتی مامان درو سه قفله میکرد که درس بخونم چیکار میکردی؟

شایان--اون در اتاق بود. این در نمیشه.

دستشو کشیدم و گفتم--میشه بابا میشه. در قفلو باز کردی این که دیگه فقط یه شب بنده احمالا. کشوندمش جلوی در. دور و برو نگاه کردم. خوب خوبه. دوربینم ندارن اصلا. محله پایین بود. دستمو بردم زیر شالم و گیره ای که باهاش موهای جلومو عقب برده بودم دادم دستش. موهامو که ریخت تو صورتم فرستادم عقب.

قسمت 107

نفس عمیق و کلافه ای کشید و رفت تو کار در. نگاهم به اینور اونور در حال چک کردن بودم که صدای تق اومد. با لبخند به شایان نگاه کردم و گفتم--دیدی گفتم؟ حال کن. من میشناسمت تورو. گیره ارو داد دیتم و به موهای پریشونم نگاه کرد و گفت--نمیتونستی ببندیشون؟ --بسته بودم، منتها یکی مثل گونی پرتم کرد تو اتاق کلیپس تو سرم شکست. شونه هامو گرفت و برم گردوند. شالو از رو موهام برداشت. موهامو جمع کرد و حرکات دستاشو تو موهام حس میکردم. متعجب گفتم--داری میبافی؟ گیره ارو از دستم گرفت و حس کردم گیره رفت تو موهام و صدای آرومشو از پشت گردنم شنیدم--نه. با موها ت گر زدم تو هم تو دستو پا نباشه. شالو انداخت رو سرم و رفت سمت موتورش. دستی به گردنم که چند لحظه پیش نفساش بهش میخورد کشیدم و یکم کج شدم. اه چمه من. باز پشتم مور مور شد. وقتی برگشت یه کلاه کپ دستش بود. مشکو ساده. سمتم گزفتش. از دستش گزفتمش و گفتم--بذارمش سرم؟ سرشو به معنای نه تکون داد و اومد جلو تر. شالمو گرفت تو دستشو با انگشتاش کل موهامو فرستاد تو شال و یه گوشه اشو از رو صورتم رد کرد و دوباره آورد سر جاش. مثل روبنده. دستمو گذاشتم رو شال و گفتم--خفه شدم شایان.

انگشتاشو از زیر شال برد سمت صورتم. انگشتاش خورد به لبام. چرا انقدر داغه؟ شالو کشید سمت خودش که آزاد تر شد و خواست دستشو از زیر شال در بیاره که انگشتاش خورد به گلوم شونه هامو جمع کردم و عقب رفتم که دستش از زیر شال افتاد تو هوا. گلومو ماساژ دادم و گلاهو گرفتم سمتش. گذاشت سرش و تا نوک دماغش کلاهو پایین کشید. خندم گرفت. خم شدم و از زیر کلاه نگاهش کردم. چشماش با تاریکی یکی شده بود و موهای مشکیش ریخته بود رو پیشونیش و به خاطر کلاه به پیشونیش چسبیده بود. سرشو بلند کر که صاف و ایستادم و گفتم--بریم؟

قسمت 108

درو آروم باز کردیم و رفتیم تو. رو به رومون در یه خونه بود و کنارمون پله هایی که میرفت طبقه بالا. کج شدم سمت شایان و تو گوشش گفتم--حالا از کجا بفهمیم طبقه چندمه؟

خم شد و تو گوشم گفت--وقتی اومد بعد از اینکه رفت تو چراغ طبقه دوم روشن شد.

از حواس جمعش ابرو هام پرید بالا. ایولا.

باهاش رفتم سمت پله ها. آروم رفتیم بالا. تو پاگرد و ایستادم و به در خونه نگاه کردم. میتونه اینم باز کنه؟

نگاهمو چرخوندم سمتش و گفتم--اینو چیکارش کنیم؟

خم شد تو گوشم و گفت--میتونی یه کاری کنی؟

سرمو تکون دادم و گفتم--چی؟

سرشو خم کرد تو گوشم و چیزی گفت که ناباور گفتم--شایان، عزیزم بعد نمیگن گردنبنده کجا رفت؟ بعد شک نمیکنن به ما؟

شایان--اونقدر شلوغ میشه که اصلا ذهنشون به این چیزا نمیره.

این پسر دیوونه است به خدا. نگاهش کردم و با صدای آرومی گفتم--فقط زود تمومش کن.

خم شد تو صورتم. نوک بینیش به بینیم میخورد و پیشونیش چند سانتیه پیشونیم بود و گفت--
نترس نگار. زود میام باشه؟

انقدر باشه اش آروم و مهربون بود که لبخند زدم و گفتم--باشه.

دستم گرفت و گفت--مواظب باش.

سرمو تگون دادم و قبل از اینکه پیشمون بشم دستمو از دستش در آوردم و از پله ها تند ولی آروم رفتم پایین. از در بیرون رفتم و درو بستم. نفس عمیقی کشیدم و به آسمون نگاه کردم. خدایا خودت مواظبم باش دیگه. نفسمو دادم بیرون. به خونه رو به روی خونه یارو نگاه کردم 5 طبقه بود. منتظر به پنجره تو پاگرد خونه یارو نگاه کردم. سر شایان از تو پنجره بیرون اومد و دستشو به سمت جلو به معنای حرکت تگون داد. چشمامو بستم و سریع باز کردم بعد بسم الله ی گفتم و رفتم سمت در خونه روبه روی خونه یارو. دستمو بردم بالا و آروم گفتم--خدایا به امید خودت.

قسمت 109

کف دسامو گذاشتم رو زنگا و همه ارو یهو با هم فشار دادم. صدای زنگا پیچید تو گوشم. هی انگشتمو رو زنگا میکشیدم و تند تند فشار میدادم که یهو در باز شد. خب بخش اول حل شد. یکی انقدر با زنگام ساعت سه شب هول کرده که درو یهویی باز کرد. سریع رفتم تو خونه و سعی کردم پله هارو پیدا کنم که جلوم آسانسورو دیدم. ایول. دیگه نیاز نیست تا اون بالا عین اسب بدوئم. سوار آسانسور شدم و دکمه ی آخرین طبقه ارو زدم. آسانسور حرکت میکرد و من صدای با زو بسته شدن درای خونه ی هر واحدو میشنیدم. یعنی دارن میرن پایین. این یکیم گرفت. ایول. تو طبقه آخر پیاده شدم. هیچ واحدی نبود ولی یه پله بود که میرفت بالا. سریع پله ارو بالا رفتم که به پشت بوم رسیدم. خدایا قفل نباشه. من شایان نیستم بیبیدی بابیدی بو کنم در باز بشه. در کمال خوشحالی قفلی که از در آویزون بود قفل نشده بود. لبخند زدم و درو باز کردم. به شلنگ آبی که نزدیک در بود چنگ زدم و آبو باز کررم و ریختم رو صورتم. انگشتم مشکلی شد. خب خداروشکر آرایشم ریخت. دوییدم لبه ای که سمت خیابون بود و زمزمه کردم--خان آخر.

اندازه سی سانت لبه پشت بوم بلند بود. به ارتفاع نگاه کردم. من اگه قرار باشه از اینجا بیفتم جمجمه ام خورد میشه. بین میترسما اما نه اونقدر. میتونم برای چند دقیقه ی بالا وایستم. لبه پشت بومو

بالا رفتم و به کسایی که پایین بودن نگاه کردم. سرگردون داشتن دنبال می‌گشتن. یه یا خدا گفتم و رفتم لبه ی پشت بوم و داد زدم--دنبال کی هستید؟ من اینجا.

همه با تعجب برگشت سمتم. سرم از ارتفاع گیج میرفت و حالت تهوع داشتم ولی باید نقشمو خوب بازی میکردم. جیغ کشیدم و گفتم--برید زنگ بزنید بهش بگید دیدی جرئت داشت یکی داشت میومد سمت ساختمون که با بی حال داد زدم--نیا بالا. باور کن میپریم.

قسمت 110

حالت تهوع شدید تر میشد و چشمام سیاهی میرفت. جیغ کشیدم و گفتم--به من می‌گه روانی. خودمو خلاص میکنم که از دستم خلاص بشه.

صدای تیزم انگار رو سکوت شب تیغ مینداخت که خیلیا از خونه اومده بودن بیرون و جلوی ساختمون وایستاده بودن. چند نفرم مبایل به دست داشتن حرف میزدن. احتمالا داشتن به آتش نشانیو پلیس خبر میدادن. به کسی که مبایلشو آورد بالا گفتم--اگه فیلم بگیری یه لحظه ام معطل نمیکنم. خودمو پرت میکنم پایین. یه پیر مردی مبایلو از دستش گرفت و گفت--دخترم نمیگیریم. بیا پایین. نکن این کارو.

با گریه ای که بیشتر از روی ترس بود گفتم--دارم میرم که راحت بشه دیگه.

از بین چشمای گیج و تارم مرده ارو دیدم. ایول اومد بیرون. یه خانم چادری و یه پسر جوونم باهاش بود.

به نقشم ادامه دادم--میدونید چطوری از دستش فرار کردم؟ از پنجره. درو رو من قفل میکرد. میگفت بعد از مردن خواهرت توام داری میمیری.

ببخشید یاس. قهقهه عصبی زدم. کم کم پاهام داشت شل میشد. خدایا نیفتم. کجایی شایان؟ یهو تگون خوردم. که همه جیغ کشیدن. خودم سخته کردم تا تونستم تعادلمو حفظ کنم.

یه خانم گفت--دخترم بیا پایین. الان ناراحتی صحبت میکنیم با خانواده ات. بیا پایین.

خندیدم و در حالیکه اشکمو پاک میکرد گفتم--اتفاقا اونم داره میاد. بذار خودش خلاص شدن از دست منو ببینه. دوباره سرم گیج رفت که باز صدای جیغ اومد. پایینو نگاه کردم و پشت جمعیت دیدمش. نگران نگاهم میکرد. احتمالا خیلی داغون بودم. یعنی پیداش کرد؟ لبخند زدم که داد زد--بیا پایین عزیزم. با هم صحبت میکنیم.

باس یکم دیگه فیلم میومدم ولی واقعا توانش نبود. صدام کشیده میشد--کجا؟ من تازه اومدم بالا. کجا بیام؟ دیدم داره میاد سمت ساختمون. دیگا توان نراشتم جلوشو بگیرم که مثلا دارم خودمو میندازم.

قسمت 111

قلبم اونقدر تند میزد که نفسامم کند کرده بود. چشمامو بستم که سرم بیشتر گیج رفت. حتی نمیتونستم بیام پایین. اول دستام شل شد و بعد زانوم خالی کرد. داشتم با زانو میفتادم پایین که قبل از اینکه زانوم بخوره به لبه پشت بوم دستی دور کمرم پیچید و منو با خودش کشید عقب. پرت شدم سمت سینه اش، خوردم بهش و قبل از اینکه بیفتم سفت نگهم داشت. با من نشست رو زمین. سرم رو سینه اش بود. سرشو خم کرد و گفت--نگار خوبی؟

دلم میخواست بالا بیارم اما فقط انقباض معده ام بود و هیچی به هیچی. دستشو کشید پشتم و گفت--هیش. آروم. آروم. فقط ترسیدی.

چنگ زدم به لباسش و گفتم--بریم پایین. تروخدا.

موهامو برد تو شالم و گفت--باشه،باشه. میریم. آروم باش.

دستاشو برد زیر زانوم و بلندم کرد. دستمو انداختم دور گردنش که تو هوا معلق نباشم و چشمامو بستم. اگه هر کسیو میدیدم تو این وضعیت میگفتم چرا قضیه ارو داستانش میکنی؟ پاشو راه برو دیگه پات که قلم نشده. اما خودم تو موقعیتش بودم و دیدم که هیچ انرژی واسه وایستادنم ندارم چه برسه به راه رفتن. سرم از بیحالی افتاد رو شونه اش. اما صدای قلبش واضح بود. اونم قلبش مثل من تند میزد. صدای شلوغی اومد و بعد صدای شایان که صورتش لا به لای موهام بود و داشت آروم

تو گوشم صدام میکرد. بی حال چشمامو باز کردم که گفت--میدارمت رو موتور. میتونی خودتو نگه داری نیفتی یا ماشین بیارم؟

سرمو تکنون دادم و گفتم--میتونم.

نگاه نامطمئنی بهم انداخت و کمکم کرد رو موتور بشینم. بعد خوش نشست و قبل از اینکه آتش نشانی که اونا خبر کرده بودن از کوچه گذشت. سرمو گذاشته بودم رو کتفش و دستامو محکم دور کمرش حلقه کرده بودم. اگه نرسیده بود...خداروشکر که هست. خداروشکر که میشناسمش. خداروشکر که انقدر بود تا بفهمم دوست داشتن چیه و خداروشکر که دوست دارمش. خلیلیم دوست دارمش. شاید از بچگی، شاید از همون وقتایی که برای کشتنش نقشه میکشیدم اما فقط نصف نقشه امو اجرا میکردم. شاید وقتی ترسیدم اسکندری بکشتش، یا وقتی کاوه ترسوندم، یا همین الان که بغلش کردم. نمیدونم از کی. فقط میدونم که میدونم. من برای فهمیدن دوست داشتنش نیاز به هزار صفحه داستان تو زندگیم ندارم. همین لحظه واسه من بسه.

تو خلسه بودم و به این چرتو پرتا که از ذهنم گذشت فکر میکردم که یه لحظه شل شدم و دستم از کمرش جدا شد. جیغ خفه ای کشیدم...

قسمت 112

حس سقوط داشتم که به دست چپم چنگ زده شد و بین راه کشیده شدم و دوباره محکم خوردم به کمرش. گیج بودم هنوز. فکر کنم از فشارم بود. موتورو گوشه ای نگه داشت و همونطور که دستم هنوز تو دستش بود از موتور پیاده شد و گفت--اینجاها که اصلا مغازه باز نیست. ماشین باید بگیرم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم--من حالم خوبه. بیا بریم.

یهو داد زد--داشتی از موتور پرت میشدی پایین لعنتی. نمیفهمی؟

هینی گفتم و از ترس دادش عقب تر رفتم. چرا یهویی جوی میشه؟ حالم خوب نبود وگرنه همین موتورو تا آخرین شماره پلاکش میکردم تو حلقش تا یاد بگیره نباید صداشو واسه من بلند کنه. دستشو کشید تو موهاش. به اطراف نگاه کرد و گفت--بچرخ.

دستم هنوز تو دستش بود. گیج نگاهش کردم و گفتم--چی؟

اومد جلو و گفت--تو بدحال* بشی چی میشی؟

دستشو دور کمر حلقه کرد و چرخوندم. حالا پشتم رو به دسته های موتور بود. خواستم بگم چیکار میکنی یه تو یه حرکت سوار شد و دستای منو که تو بهت بودم برد پشتش و گفت--اینجوری امن تره. از پشت پرت نمیشی وسط خیابون. تا برسیم چشمتو ببند سرگیجه ات از بین بره.

دستامو دورش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو سینه اش. دستشو از کنار دستام رد کرد و موتور رو روشن کرد. این بار چشمامو بستم و گذاشتم مغزم با خیال راحت به هر چی میخواد کنار نفسای گرمش و تپش قلبش و عطر نداشته ی لباسش فکر کنه...

این یه احساس تازه نیست این حس از سابق بود

اون که دشمنی میکرد شاید از اولم عاشق بود

صدای خاموش شدن موتور که اومد از خواب و بیداری پرت شدم تو بیداری. چشمامو باز کردم و سرمو آوردم بالا. موهام تو صورتم بود. دستمو آوردم بالا که دستای شایان موهامو کنار زد و گفت--بهتری؟

تا الان به این بعد از وجودش دقت نکرده بودم. شایانه بی اعصابو رو مخ مهربونم بود. نمیدونم چرا در عین اینکه دوست دارم این احساس تو وجودم باشه ازش میترسم. شاید به خاطر حرفای اون. کاش حدس من اشتباه باشه. ولی زندگی یه داستان عشقی با پایان خوش نیست. شاید داستان دوست داشتن من باید فقط تو مرحله یه دوستی که مال بچگی بود بمونه.

بازومو تکون داد و گفت--نگار، با توام...

چشمامو از چشماش گرفتم و گفتم--آره آره خوبم.

دنبال یه راهی برای فرار از تمام درگیرزام بودن که با صدای آمبولانس از جا پریدم. چند نفر رفتن تو خونه. خدایا اینا اینجا چی میخوان؟؟

از تو خونه صدای جیغ یه دختر میومد که پدرامو صدا میکرد. به شایان نگاه کردم و هول از موتور اومدم پایین که نزدیک بود پرت شم تو جوب. صاف وایستادم و خواستم بدوئم تو خونه که شایان دستاشو دورم حلقه کرد و گفت--کجا میری. اونا فکر میکنن ما تو خونه ایم.

--خب میگیرم من خیلی حالم بد بود وسط مهمونی بردیم بیمارستان.

چند تا از مهمونا اومدن بیرون. یه لحظه ولم کرو که دوییدم سمت خونه. صدای جیغ انقدر رو مخم بود که اعصابم قاطی شده بود. درو باز کردم و خودمو انداختم تو. با دیدن پدرام کف زمین و خونی که دورشو گرفته بود نفسم رفت. دستم به دستگیره پاهام شل شد که دست شایان دورم پیچید و نگهم داشت.

یه سری پلیسم همون دور و برا بودن. یکی از دو قلوها کنار پدرام نشسته بود فقط جیغ میکشید. یکی دیگه اشونم کنار کاوه رو زمین نشسته بود و مات زل زده بود به پدرام. نمیتونستم تشخیص بدم کدومن.

پدرامو گذاشتنش رو برانکارد و بردنش. از کنارم که ردش کردن بوی خون نفسمو بند آورد. جمشید اومد از کنارمون بگذره که آستین کتشو گرفتم و گفتم--چی شده؟

نگران گفت--الان باید برم بیمارستان.

به شایان نگاه کردم که گفت--مام میاییم.

جمشید چیزی نگفت و رفت تو حیاط. شایان به کاوه نگاه کرد و گفت--چپ شد؟

کاوه دستشو گذاشت رو بازوی دختره و گفت--رها...ببین منو...

پس اون یکی صبا بود. نتونستم بیشتر بمونم. رفتم سمت حیاط که شایانم اومد. اگه به این باشه تا اونجا با رعایت قوانین راهنمایی و رانندگی میرونه. دستمو دراز کردم و گفتم--سویچو بده.

ابروهاشو کشید تو هم و گفت--حالت خوب نیست.

انگشتمامو تکون دادم و گفتم--من خوبم بده اون سویچو.

نا مطمئن نگام کرد و سویچ ماشینشو داد دستم.

سویچو از دستش کشیدم و خواستم بشینم تو ماشین که سرم گیج رفت...

قسمت 114

هنوز تاثیرات ترس از بین نرفته بود. عادی نشستم تو ماشین که شایان نفهمه. ولی خب خیال باطلی بود. میدونستم میدونه. با یه فرمون از پارک در اومدم و پیچیدم تو کوچه. ماشین که صاف شد پامو گذاشتم رو گاز و رفتم سمت نزدیک ترین بیمارستان. نپرسیدم از جمشید. اما احتمالا میبردنش همونجا. درختا مثل برق از کنارمون میگذشتن. یا در واقع ما داشتیم از کنارشون میگذشتیم. اعصابم قاطی تر از اونی بود که به چراغ قرمز و این چیزا توجه کنم. جلوی بیمارستان پامو گذاشتم رو ترمز که هردومون پرت شدیم سمت جلو. سریع از ماشین پیاده شدم و گفتم--میشه پارکش کنی؟

کلیدو گذاشتم بمونه و از ماشین پیاده شدم. اطلاعات بیمارستان شلوغ بود. بدون اینکه برم اون سمت تابلو هارو دنبال کردم تا ببینم اتاق عمل کجاست. شاید اونجا باشه. تو راه یکی از آدمای جمشیدو دیدم. سریع رفتم سمتش و گفتم--پدرامو بردن کجا؟

طرف--تو اتاق عمله. به خون نیاز داره.

--چیه گروه خونیش؟

طرف--نمیدونم. باید بپرسید.

دویدم سمتی که اشاره کرد که همون لحظه یه خانم اومد بیرون و رو به من گفت--چی شد؟

--گروه خونیش چیه؟

پرستار--A+. خانم زودتر بیمار شرایطش وخیمه.

نچی کردم و گفتم--میرم الان.

پرستاره--سریع تر لطفا.

دوبیدم بیرون. شاید شایان میتونست خون بده. در ور جمشیدو دیدم. تا الان اینطوری ندیده بودمش. هول و ولا داشت. نگهم داشت و گفت--گروه خونیت به O+ میخوره؟

چی؟ من مطمئنم پرستاره گفت A+. نگاهش کردم که گفت--گروه خونیه مادرشه. من گروه خونیم بهش نمیخوره وگرنه میدادم بهش. گیج شدم. سرمو تکون دادم و گفتم نگران نباشین. شاید شایان بهش بخوره.

گیج رفتم سمت شایان که اومد جلو و گفت--نگران نباش. بهش خون دادم. حله.

سرمو کج کردم و گفتم--گروه خونیه پدرام چیه؟

شایان--A+. چرا؟؟

قسمت 115

مغزم به همچین چیزی قد نمیداد. یاد سوالاش افتادم.

"پدرام:تو میدونی پدر بزرگت کی مرد؟"

صورتش اومد جلوی چشمم. تمام شباهتاش و حالا. این گروه خونیه متفاوت. این که نه گروه خونیش مثل مامان بزرگ O+ نه مثل باباش.

دستمو گذاشتم رو سرم و منتظر به دره اتاق عمل نگاه کردم. جمشید جلوتر بود و پشتش به من.

حس سستی تو پاهام بود. عقب عقب از راهرو خارج شدم و روی صندلی نشستم. سرمو به دیوار تکیه دادم و با پام رو زمین ضرب گرفته بودم. یه لحظه پامو از حرکت انداختم و گفتم--میدونستی پدرام داره چیو ازم پنهون میکنه؟

حرکتشو رو صندلی حس کردم و بعد گفت--فکر کردم خوابت برده نفهمیدی اومدم.

--بوی عطر میومد. نگفتی؟

شایان--من میدونستم عموته. که اونم خودش گفت.

چشمامو باز کردم و برگشتم سمتش یه لحظه تار بود و گنگ اما کم کم واضح شد و گفتم--چیز دیگه ای نمیدونی؟

چشماشو تو چشمام گردوند و گفت--نه. چیزی شده؟

--نمیدونم. شایدم فهمیدم چرا انقدر نسبت به جمشید بی حسه.

خم شد سمتم و گفت--چی میدونی؟

زمزمه کردم--نگرانشم، اما خوابم میاد.

چند لحظه نگام کرد و گفت--پاشو یه سرم بزن. فشارت پایینه.

سرگیجه تمام حسامو از کار انداخته بود. سرمو دوباره تکیه دادم به دیوار و آرام گفتم--درست میشه.

مچ دستمو گرفت و برگردوند. انگشت اشاره و بغلیشو گذاشت رو نبضم و چند لحظه صبر کرد. بعد

سرشو آورد بالا و گفت--نبضت بد میزنه نگار. پامیشی یا خودم ببرمت؟

گیج بودم. بی حال گفتم--چی؟

نچی کرد. چشمامو یه لحظه نگاه کرد و بعد، قبل از اینکه رو زمین بیفتم رو هوا نگهم داشتو لحظه ای

قبل از سقوط سرم روی شونه اش افتاد...

قسمت 116

پاهامو نگاه کردم و گفتم--خوب شده؟

همچنان بهم خیره بود. چشمامو یه لحظه بردم بالا و با نگاه بهش گفتم--خب چیکار کنم؟ بگم

بیخشید؟

صدای عصبیو چشمای آتیشیش داشت سوراخ سوراخ میکرد--خوبه؟ همش به فکر دیگرانی؟ داشتی

میمردی احمق.

قضیه مظلوم بازی واسه اینکه قاطی نکنه تموم شد. اخم کردم و گفتم--خب من از کجا میدونستم. من فقط گیج بودم.

دستشو گذاشت رو لبه ی تخت و خم شد روم. با اخم نگاهم کرد و در حالیکه دکمه ی بالای مانتومو باز میکرد گفت--خداروشکر سالمی. وگرنه خودم میکشتمت.

چشماش عصبی بود و یه جوری. مثل مهربونی تو عصبانیت. انگشتش لحظه آخر که دکمه از باز کردم خورد به قفسه سینم. شالو انداخت رو دکمه ای که باز کرده بود تا یقه ام باز نباشه و گفت--بذار باز باشه. باید یه جوری نفس بکشی یا نه؟

زبونم در حال حاضر جلوش کوتاه بود. چمه من؟ هی فرت و فرت غش میکنم؟ آدم انقدر نازک نارنجی؟ بمیر دیگه. یکم قوی باش خیر سرت.

صاف وایستاد و گفت--بیهوشه. اما خوبه. نگران نباش.

اومدم بشینم که دستشو گذاشت رو سینه ام و به تخت فشارم داد و گفت--حرف حالیت میشه تو؟ میگم فشارت انقدر پایین بود داشتی میمردی.

دستشو برداشتم و گذاشتم کنارش. ابروهامو فرستادم بالا و گفتم--خب باشه دیگه. میخواستم بشینم یه دقیقه.

شایان--نمیخواه.

بد اخلاقه کند. من از چیه تو خوشم میاد؟ بی ریخته قشنگ. اصلانم خوشم نمیاد. زر زدم دوشش دارم. با این اخماش.

نفس عمیقی کشیدم. متفکر بهش نگاه کردم. حالا من چیکار کنم؟ نگاه یه موتورسواری به چه فلاکتیم داد. زر نزنم بهتره. داستان یه روز دو روز که نیست. این داستان، داستان بیستو چند ساله. ولی...کاش هیچ وقت چیزو که فهمیدم، نمیفهمیدم.

دکمه ی مانتومو همونطور که راه میرفتیم از زیر شال بستم. نگاه چطوری راه میره توروخدا. یه ساعت دوییدن من با پنج دقیقه راه رفتنش برابری میکنه. عجب! فکر نکنم قرار باشه من تیر زدن سایه اینو تا آخر عمرم ول کنم. ملت دل میبندن منم دل بستم.

جلوی در اتاق 26 وایستاد و گفت--تابلو نکنی جمشید توئه.

سرمو تکون دادم و گفتم--حله.

تقه ای به در زد و بازش کرد. در که باز شد با لبخند وارد شد و رو به پدرام که نیشش باز بود گفتم--به به. مستر غیرت شنیدم پیرهن پاره کردی...

لبخند زد و آرام گفت--اومدم پیرهن پاره کنم زدن شکممو پاره کردن.

بعد رو به صبا که کنار تختش وایستاده بود کرد و گفت--این جفله ام که همش گریه میکنه. بیا به این بگو غدد اشکیش اگه جزء منابع طبیعی بود الان نابودش کرده بود.

صبا دوباره اشکاش ریخت و گفت--آخه به خاطر من اینجوری شد.

ابروی پدرام پرید بالا و گفت--تو که صبایی. بعد مچشو گرفتی برگردوندو و گفت--اینها.

صبا--چه فرقی میکنه. به هر حال که به خاطر یکی از ماها بود.

پدرام--خب مردم غلط میکنند مست میکنند بعد از این غلط میکنند. توام گریه نکن. الان که سالمم.

کاوه ام که کنار رها وایستاده بود گفت--راست میگه. گریه نکن صبا جان. ماشالا خواهرتو نگاه. اگه من میمردم به خاطرش میومد میگفت کار خاصی که نکرده. وظیفشه. یکم خواهرت باش.

رها نگاه بدی به کاوه کرد و صبام اشکاشو پاک کردو خندید. جمشید همچنان ساکت بود و فقط زل زده بود به پدرام. پدرام لبخند زد و گفت--شما با شایان و نگار برین خونه. صبا و رهام ببرین. کاوه قراره بمونه.

جمشید لبخندی زد و گفت--میریم. مواظب باش.

از در بیرون رفت. صبا و رهام دنبالش. با ابرو هام علامت دادم که کاوه ارو بیر بیرون.

اونم علامت داد:چرا؟

اخم کردم که یعنی:به تو چه؟یه دقیقه ببرش بیرون.

قسمت 118

نفس عمیقی کشید که همون لحظه مبایل کاوه زنگ خورد. ببخشیدی گفت و رفت بیرون. یکم به عقب متمایل شدم ببینم چه خبره. وقتی دیدم از راهرو بیرون رفت پریدم کنار تخت و گفتم--دیگه تا کی میخوایی چیارو ازم قایم کنی؟

سرشو فشار داد به بالشت تا بلکه بره عقب نر و درست حسابی ببینتم و گفتم--چی میگی تو؟

--دارم در مورد سوالات میپرسم. در مورد گروه خونیت. در مورد دروغات.

هنوز گیج نگاهم میکرد انگار جدی جدی نفهمیده. اخمامو بیشتر تو هم کشیدم و گفتم--یه چیزی این وسط. تو داستان عمومی ناتنی بودنت میلنگه. اونو میخوام بدونم.

فهمید. دستشو کشید رو صورتش و گفت--توضیح میدم برات.

--توضیحات باشه واسه بعدا. ناتنیو خالی بستی...عمومی نه؟

سرشو تکون داد و گفت--آره.

بیا. اینم از روزیه امروزمون. کم تو باغ شوکه شدم. الانم اینجا.

کاوه اومد که پدرام گفت--کاوه میدونه.

چشمامو رو کاوه ریز کردم و گفتم--مرموز.

لبخند زد و گفت--پس رفتیم مرحله بعد. دیگه الان انگیزه پدرامو واسه نابودیه جمشید میفهمی.

سرمو کج کردم و گفتم--فقط ایشالا که دیگه تو این یکی کلکی نباشه.

پدرام--نیست.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم--امیدوارم. چرا از اول نگفتی بهم؟

شایان--من نذاشتم. ممکن بود جمشید بفهمه پدرام پسرش نیست.

ابروهام پرید بالا. یعنی نمیدونه؟ اینو ول کن. شایان چی گفت الان؟ برگشتم سمتش. چشمامو ریز کردم و گفتم--میدونستی توام؟

سرشو تگون داد که گفتم--الهی گردنت بشکنه خب. من اینجا غریبه ام؟

شایان--میگم که. میترسیدم...

از اتاق بیرون رفته بقیه حرفاشو نشنیدم. نکبتو نگاه. با همه همه چیو در جریان میذاره به من که میرسه میترسیدم میترسیدم راه میندازه. خوب میخوام صد سال سیاه بترسی. من حق ندارم واقعا همچنان داشتم گرمیزم که دستم از پشت کشیده شدو بعد رو به روم قرار گرفت...

قسمت 119

زل زدم بهش و گفتم--چیه؟

اخماشو کشید تو هم و گفت--چته تو؟ چرا یهو قاطی میکنی؟

ابروهامو بردم بالا و گفتم--ما وقتی اومدیم تو این کار قرار بر همکاری بود. این چه مدل همکاریه که همکاری هیچی نباید بدونه؟

شایان--فقط به خاطر همین؟

--نه پس. بهم توجه نکردی قلبم شکسته.

زبونشو رو لبش کشید و گفت--از این به بعد.

--من از این به بعدای تورو دیدم. ولم کن برم.

شایان--کجا. با هم میریم. وایستا برم به پدرام بگم میریم.

وقتی رفت تو اتاق سریع دویدم برون. پسر ی سه نقطه. همش همه چیو قایم میکنه. خب خیر سرت تنها میومدی. اسیرمون کرده.

از عرض خیابون رد شدم تا ادن طرف بلوار ماشین بگیرم که از پشتم صدای شایان اومد و بعد صدای بوقی کشیده و در آخر برخورد. دستی که تو هوا بود خشک شد. جرئت برگشتن نداشتم. پامو کج کردم و نیم چرخ زدم. جمعیت زیادی جمع شده بودن یه جا. به سمت جمعیت نگاه کردم و رفتم جلو. صدای راننده واضح بود--بدبختم کردی.

خودمو از بین جمعیت رد کردم و با دیدن خونی که کف آسفالت پخش شده بود حالت تهوع گرفتمو خم شدم.

به صورتش نگاه کردم. چون رو صورتش جریان گرفته بود و پلکاش بسته بود. عق زدم که دستی روی شکم و کمرم قرار گرفت و صدایی که گفت--نگاه نکن.

سرمو برگردوندم و نگاهمو از موهایش روی تیغه بینیش و چشمای مشکیش کشیدم و گفتم--فکر کردم تویی.

دستی که پشت کمرم بودو فشار داد و منو کشید سمت خودش. صورتم خورد به چونه اشو در آخر نفس کشیدم.

آروم دم گوشم گفت--بیا بریم.

دوباره گفتم--فکر کردم تویی.

دستشو از زیر شالم رو گردنم کشید و گفت--نترس.

دستم رو صورتم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. خداوشکر که اون نبود.

قلبم همچنان داشت تو دهنم میزد. نشستم رو صندلیه شاگرد و به اون که ماشینو دور زد نگاه کردم. خداوشکر که سالمه...

سرمو از تو یقه در آوردم که در زدن. لباسو کشیدم رو شلوارم و گفتم--بفرمایید.

در باز شد و شایان اومد تو. دستش تو جیش بودو منو نگاه میکرد.

رفتم سمت آینه و شونه ارو از رو میز برداشتم. برسو کشیدم به موهام و گفتم--چیزی شده؟

پشتم بهش بود اما از تو آینه دیده میشد. دستشو آورد به و تو هوا تکون داد و گفت--این گردنبند.

به کل یادم رفته بود. تو یه روز شوکه ارتفاع و ترسه مرگ پدرام و شایان به تمام مغزم نفوذ کرده بود و کلا مغزم قفل بود. برسو انداختم رو میزو رفتم سمتش. گردنبندی که تو هوا حرکت میکرد ارزش گرفتم و گفتم--مرسی.

نگاهش رو گردنم بود. به گردنبند نگاه کرد و گفت--چطوری کامل میشه؟

گردنبندو دادم دستش و گفتم--صبر کن.

گردنبند خودمو از گردنم در آوردم و اون یکیو از دستش گرفتم. اونی که مال بابا بودو بردم کنار شکافی که بغل گردنبند خودم بود و فشارش دادم سمت داخل. گردنبند با صدای تقی جا افتاد و حالا طرح نصفه اشون کامل شده بود. شایان نگاهش کرد و گفت--این طرح اسلحه نیست؟

لبخند زدمو گفتم--چرا. بابا میگفت نو سلاحه من در برار تمام بدیایی هستی که میتونه وجود داشته باشه.

دستی روی سطحش کشیدو گفت--قشنگه.

بهش لبخند زدم و گفتم--راستی، برای سامان گزارشو فرستادی؟

گردنبندو از دستم گرفت و در حالیکه داشت از هم جدا میکردشون گفت--نه. باید برای بابا بفرستم. این چند روز ماموریت جدید به سامان خورده.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم--خب بذار این سری من میفرستم. میخوام در باره گردنبند ارزش سوال کنم. شاید بدونه چرا دست اونا بوده.

نصفه ای که مال بابا بودو گذاشت رو میز کنار برس و زنجیر اون نصفه دیگه ارو باز کرد و گفت--باشه. بیا لبتاپو ببر.

بعد اومد جلو و زنجیرو برد پشت گردنم. خودشم رو شونه ام خم شد که پیشونیم خورد به شونه اش.

قسمت 121

گردنمو بردم بالا تا سرم راحت باشه که حواسم نبودو لبم کشیده شد رو گردنش. یه لحظه حس کردم تکون خورد و بعد خشک شد. دستمو گذاشتم روشونه اش و خواستم برم عقب که کمرمو گرفت و کشیدم سمت خوردش. نفسمو نگه داشته بودم. پشتم یه لحظه لرزید. صدای زمزمه آرومشو کنار گوشم شنیدم. نفساش داشت به گردنم میخورد که صداش تو گوشم پیچید--صبر کن گردنبندشو ببندم.

راحت وایستادم و سرمو خم کردم. دستشو از دورم برداشت و برد سمت گردنم. موهامو کشید رو شونه ام که انگشتاش پشت گردنمو قلقلک داد. شونه امو کشیدم بالا و با خنده گفتم--نکن قلقلکم میاد.

چند لحظه بعد موهامو برگردوند سر جاش و گفت--درست شد.

ازش فاصله گرفتم و گفتم--بریم لپ تاپتو بردارم؟

سرشو تکون داد و جلوتر از من از در رفت بیرون. کاملاً مشخصه با مقوله لیدیز فرست آشنایی نداره. عمری باشه خودم یادش میدم. صبر کن. پشت سرش رفتم بیرون و جلوتر زدم. در اتاقشو باز کردم و رفتم تو. حالا که اون بلد نیست من که بلدم. پشت سرم اومدو رفت سمت کمد. درو باز کرد و کیف لپ تاپشو بیرون کشیدو گرفت سمتم. از دستش گرفتم و گفتم--کی برات بیارمش؟

شایان--هر وقت خواستی. کاری داشتم باهاش میام ازت میگیرمش.

کیفو بغل کردم و گفتم--پس من برم. شب بخیر.

نگهم داشت و گفت--صبر کن.

پرسشگر نگاهش کردم که گفت--الان از تو بپرسم که میگی...خوبیم.

از لحن و صداش زدم زیر خنده. حس کردم اونم گوشه لبش اومد بالا. نداشت بیشتر از لبخند محوش فیض ببریم و گفت--بشین فشارتو بگیرم.

حرف گوش کن نشستم رو تختش که رفتو از تو کمدمی که سراسره دیوارشو گرفته بود فشار سنجو بیرون آورد و اومد کنارم. آستینه بلند بلیزه خاکستریمو دادم بالا و دستمو دراز کردم. دستگاو راست و ریستش کرد و بعد از چند لحظه گفت--الان بهتری. ولی باید یه چیزی بخوری

قسمت 122

سرمو تکون دادم و گفتم--میرم میخورم. حالا برم؟

فشار سنجو از دستم جدا کرد و گفت--شب بخیر.

بهش شب بخیر گفتمو رفتم تو اتاق خودم. لپ تاپو از تو کیفم در آوردم و بازش کردم. روشن که شد صفحه اش اومد جلوی چشمم. نچی کردم و گفتم--این چیه دیگه؟

صفحه یه صفحه ی مشکی طوسی بود که رنگا تو هم محو شده بودن. مایلمو از زیر پام بالا آوردم و با با سیمی که تو کیف بود وصلش کردم به لپ تاپ. رفتم تو سیستم خونه و دوربینای باغو آوردم. فیلم چند هفته پیشو اوردم و پلی کردم. صدای در اومد بعد شایان که اومد تو. یهوپی لپ تاپو بستم و گفتم--چی شده؟

یه سینی دستش بود که توش چنتا چیز میز بود. سینیو گذاشت رو تخت و گفت--به تو باشه تا یال دیگه ام یاد شکمت نمیفتی.

به ناگتا و نون تستو شکلاتای تو سینی نگاه کردم و با لبخند گفتم--مرسی. الان میخورم.

نشست رو تخت و گفت--عیبه شناختن آدما همینه. میدونی چی در انتظارت. من الان از در برم بیرون فردام که پیام این سینی تنها تغییری که میتونه داشته باشه مکانشه. از رو تخت رو میز.

لپ تاپو بار کردم و گفتم--پس بذار کارم با این تموم به چشم.

وقتی دید تو شبکه خونه ام با تعجب گفت--اینجا چیکار میکنی.

ساعتہ فیلمو کشیدم جلو و گفتم--دنبال یہ چیزی میگردم.

شایان--اگہ بفہمہ رفتی تو سیستم دوربینای خونہ چی؟

--خب بفهمه... ایناها. پیداش کردم.

سریع فیلمو استپ کردم و یکم عقب جلوش کردم ببینم کجا قشنگ تره. با برنامه تو مایلیم به صفحه
لپ تاپه شایان دسترسی پیدا کردم و از رو صفحه اسکرزن گرفتم. لپ تاپو برگردوند سمت خودشو
گفت--دقیقا داری چیکار میکنی.

از سیستمه دوربينا بیرون اومدم و گفتم--از اونجایی که ما کلی عکس داریم با هم دنبال عکسم.

به عکسی که گرفته بودم یه فیلتر اضافه کردم تا نورش درست بشه و فرستادمش به لپ تاپ...

قسمت 123

عکسه منو شایان بود. همون لحظه که مثلاً داشت خرم میکرد و به درخت تکیه داده بودم و اون از عمل بینیم گفت. عکسو گذاشتم رو صفحه و گفتم--برو حال کن. بین چه لحظه های هنری داریم.

عکس العملی نشون نداد. لپ تاپو خاموش کردم و گفتم--گزارشو بعد از اینکه اینارو خوردیم میفرستم.

بعد یه ناگت برداشتم و گفتم--تو نمیخوری؟

متفکر داشت نگام میکرد. دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم--شایااان.

پلک زدو گفت--جان.

ناگتو گرفتہ طرفشو گفتم--نمیخوری؟

سری تکون داد و گفت--نه. مرسی.

دیگہ چیزى بهش نگفتم و شروع کردم به خوردن به تاج تخت تکیه دادم و گفتم-اون یارو رو که گرفتن. حالا فقط مونده بفهمیم کی گفته بوده یاسو بکشن.

شایان--و اون گردنبنده دست اون آقا چیکار میکرده.

سرمو تکنون دادم و گفتم--امیدوارم نشناخته باشنم.

شایان--نشناخته.

--از کجا مطمئنی؟

شایان--وقتی اون بالا آرایشست ریخته بود مامانتم اون شکلی میدیدت نمیشناختت. رنگات از هم قابله تشخیص نبود.

چپ چپ نگاش کردم و چیزی نگفتم. نفس عمیقی کشید و گفت--من میرم اتاقم. توام که داری میخوری.

حرف چند لحظه پیششو یادم رفت. مچشو گرفتم و گفتم--وایستا وایستا.

یه نونه تستو شکلات زدم و یکی دیگه گذاشتم روش. سه تام ناگت گذاشتم و گفتم--بیا اینا و بخور.

خواست حرفی بزنه که گفتم--بگیر دیگه. نگیری دیگه خودتم بکشی چیزی نمیخورم.

فکر کنم تهدیدم کار ساز بود. نونو از دستم گرفت و گفت--مرسی.

رو شو برگردونو و رفت عقب اما وسط راه برگشت و نگام کرد. انگار که بخواد چیزی بگه. اما چیزی نگفت و برگشت سمتة درو رفت بیرون. درو که بست سینیو کنار گذاشتمو لپ تاپو باز کردم. به به. چه عکسی گذاشتم. دست شایان رو درخت بود رو صورتم خم شده بود منم سرم بالا بودو نوک دماغمون نزدیک به هم. عکسو ول کردم برای عمو گزارش نوشتم و فرستادم...

قسمت 124

شایان واسه اطمینان از اینکه جمشید بویی نبره همه چیو از سیستمه خودش پاک میکرد. منم تمام گزارشات و همه چیو پاک کردم و لپ تاپو بستم. خم شدمو گذاشتمش زیر تخت تا فردا دوباره بهش برگردونم. پاشدمو سینیہ غذا رو گذاشتم رو میز تحریری که اونجا بودو بعد خودمو انداختم رو تخت. گردنبند بابارو از تو جیم در آوردم و تو هوا تکنونش دادم. بشستمو تکیه دادم به تخت. گردنبندو

گذاشتم رو پام و اون یکیو از تو گردنم در آوردم. دوباره جاش انداختم و بهش نگاه کردم. یکم زیرو روش کردم. گردنبندارو تو مشتم گرفتم یاد حرف اون مرد تو باغ افتادم.

(پارسا--آقای سعادت گفتن نشون به اون نشون که تو مراسم یاسمن بهم گفتی" اگه تو از جایگاهت میترسی من هنوز نمردم که قاتله یاس راست راست تو خیابون راه بره."

پلک زدم و گفتم--خب...

پارسا--حاجی گفت بهتون بگم" اگه اصل موضوعو بگم میدونم چون من گفتم باورش نمیکنی. فقط بدون که به هیچ وجه از شایان دور نشو. تا وقتی به شایان نزدیکی هیچ اتفاقی برات نمیفته."

از پشت شیشه ها به شایان نگاه کردم و گفتم--چرا؟

پارسا--حاجی فقط گفتن که بدونید.

بعد کارتی گرفت سمتم و گفت--اگه نیاز به کمک بود، با این شماره تماس بگیرید.

کارتو از بین دستاش کشیدم بیرونو رفتم سمت خونه.)

با سوزش دستم پلک زدمو از فکر بیرون اومدم. دستمو باز کردم که دیدم گردنبنند پوستمو زخمی کرده. کجاش زخمیم کرد؟ یکم آوردمش بالا و دیدم ماشه اش رفته تو دستم. به ماشه اش که نصفه و نیمه تو هر کدوم از گردنبنندا بود دست کشیدم. داشت تگون میخورد. محکم کشیدمش به یه طرف که صدای تقی داد و نور سبزی از بین نقشایی که اطرافه اسلحه بودنو همو کامل میکردن بیرون اومد و اسلحه کم کم از جاش داشت حرکت میکرد.

قسمت 125

چشمامو به خاطر لیزری که تو چشمم بود ریز کردم که حرکت متوقف شد و اسلحه خیلی سریع برگشت سره جاش. داشت چشممو اسکن میکرد؟ این اتفاقای فیلمی تخیلی چیه؟ دوباره ماشه ارو کشیدم که نور زد تو چشمم. نور تو چشمم داشت حرکت میکرد و اسلحه کنار میرفت. با صدای تق که مثل جا افتادن یه قفل بود نور قطع شد و زیر اسلحه که محفظه بود اما دیگه هیچی نبود. گردنبنندو آوردم بالاتر و نفس عمیقی کشیدم. بابا چرا باید یه همچین چیزی طراحی کرده باشه و تهشم داده

باشدش به من؟ تازه در نهایتم هیچی توش نباشه. چشمامو بستمه همونطور که گردنبند تو دستم بود تکیه دادم به تخت که یه لحظه اومد جلوی چشمام.

(--بابا. این واسه چیه؟)

بابا--میخوام دخترم هنیشه از من یادگاری داشته باشه.

--خب اینو چطوری بازش کنم؟

بابا--انگشتای دختر من معجزه میکنه.

بعد انگشت اشاره امو گذاشت رو قفل کوچیکه جعبه موزیکالو دره جعبه با صدای تق باز شد.)

چشمامو باز کردم. انگشتمو آرام گذاشتم رو فضای خالیه گردنبند که جای انگشتم با طرح بافت پوستم روشن شد و صفحه به صورت گرد شروع کرد به باز شدن از هم. دستمو کشیدم عقب که صفحه کنار رفت. کفه گردنبند که مموری بود و یه طرحه فرورفته. طرحی که روی حلقه ازدواجش با مامانم بود.

مموریو بیرون آوردم و بهش نگاه کردم. این چیه؟

خم شدمو از زیر تخت لپ تاپه شایاتو بیرون آوردم. موهامو زدم کنار و لپ تاپو بیرون کشیدم. امیدوار بودم بتونه به لپ تاپ وصل بشه. لپ تاپو روشن کردم و با سلام صلوات زدم به جای فلش خورش. آرم موس شروع کرد به چرخیدن و بعد یه پوشه باز شد. لبخند زدم و رفتم تو پوشه که دیدم کد گذاری شده و رمز داره. یاد طرح حلقه اش افتادم

قسمت 126

تاریخ روزی که با مامان ازدواج کرده بود وارد کردم و منتظر موندم رمزو بخونه که رمزو رد کرد. نچی کردم و به تاریخ فکر کردم. تاریخو برعکس کردم و بین هر عدد یه خط فاصله گذاشتم. رمز مبایلشم همین بود. یه بارکد اومد. انگار این رمز رمزه کمکی بوده. شاید میدونسته من یه روز مموریشو پیدا میکنم. اسکنر بارکدو اسکن کرد و یه متن رو صفحه ظاهر شد. نگارم. اگه این صفحه ارو تونستی باز کنی پس میتونی بگی آخرین تاریخی که پیشت بودم کی بود.

اشک تو چشمام جمع شد. وقت داشت مموریو رمز گذاری میکرد میدونست که آخرین باری که منو دیده کی بوده. بابا فقط تو یه ماموریت ساده نمرده.

تاریخو وارد کردم. همون روز که بهم اون جعبه موزیکالو داد. بعد منو بردن پیش مادر بزرگم و بعدش هیچ وقت بابا نیومد دنبالم. یه هفته بعدش گفتن تو ماموریت مرده. همون روزی که رفتم خونه و دیدم خونه آتیش گرفته. شب یلدا. جعبه موزیکالمم تو اتاقم جا موند و تو اسباب کشی گم شد. بعد اون فقط یه نصفه گردنبند بود که با نبود بابا نصف گردنبند منم گم شد. حتی اگه این مموری دست کسی جز من میفتادم نمیتونست حدس بزنه من یه هفته قبلش بابامو دیدم و تاریخم نمیتونست اینجوری بزنه. با خط فاصله هایی که بینش نقطه بود و این مدل رمز گذاری بابا بود. تیکه تایید زده شد و بعد یه صفحه باز شد. توش پنج تا پوشه بود که زیر هر کدوم یه حرف بود که اسم منو تشکیل میداد. رفتم تو پوشه. دیگه میدونستم چطوری میتونم زمزارو بار کنم. وقتی انقدر رمز روی یه مموری اعمال میشد یعنی چیز ساده ای نیست. ولی رمزای نه اونقدر پیچیده که نتونم بازش کنم. دستام رو کلید شماره ها حرکت کرد و اولین پوشه باز شد...

قسمت 127

{شایان}

پشت میز نشستم. جمشید بهم لبخندی زد که تو جوابش سرمو تگون دادم. نونو از تو سفره برداشتم که گفت--نگار کجاست؟

نگاهمو بردم سمتش و گفتم--نمیدونم. ندیدمش.

سرشو تگون داد و گفت--امروز ساعت 4 میرم پیش پدرام. از اونورم شب باید بریم گیلان. اونجا قراره از آذربایجان بیان برای قرار داد.

سرمو تگون دادم و گفتم--میریم. فقط باید به نگار...

با کشیده شدن صندلی سرمو بلند کردم. نگار بود. سلام آرومی گفت و نشست. سرش پایین بود اما از مدلس مشخص بود حالش خوب نیست. اونم نونو برداشت و بهش کره بادوم زمینی زد. ابرو هام

بالا پرید. صداش زدم که جواب نداد. دستمو سمتش دراز کردم اما بهش نرسید. سریع پاشدمو میزو دور زدم و لقمه ای داشت میخوردو از دستش کشیدم و گفتم--چیکار میکنی. مگه حساسیت نداری.

سرشو آورد بالا و نگام کرد. چشماش قرمز بود و زیرش کبود شده بود. رنگش بیش از حد معمول سفید بودو نگاهش یه جوری بود. یه نگاهه عصبی و پراز بغض.

خم شدم و گفتم--چی شده نگار.

آروم گفتم--هیچی.

دستمو گذاشتم رو گردنش. داغ بود. اخم کردم و گفتم--تب داری.

خودشو از بین دستام کشید بیرون و گفتم--خوبم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم--پاشو ببرمت تو اتاق. حالت خوب نیست.

جمشید نیم خیز شد و گفتم--اگه حالش زیاد خوب نیست ببریمش بیمارستان.

نگارو به زور بلندش کردم و دستمو انداختم دور کمرش و گفتم--نه. میبرمش اتاقش. تا شب خوب میشه.

کشوندمش با خودم که محکم زد به سینه ام و گفتم--ولم کن.

این همه عصبانیت ازش بعید بود. دستاشو بین تنمون قفل کردم و گفتم--میبرمت بالا بعد ولت میکنم. داری میمیری. چت شده؟

دست از تقلا برداشت و آروم باهام راه اومد. تو اتاقش گذاشتمش رو تخت و وقتی خم شدم روش تا دوباره چک کنم ببینم چقدر تب داره دیدم بالشتش خیس بود.

قسمت 128

زیاد گریه کرده بود. تبشم پس عصبی بود. موهاشو از صورتش زدم کنار و گفتم--دیشب خوابیدی؟

روشو برگردوند و گفتم--نه.

یه جوری بود. مثل وقتی که باهام قهر میکرد. دستمو گذاشتم رو گردنش و نوازش کردم که خشک شد. دستمو از رو گردنش کشیدم سمت صورتش و کف دستمو گذاشتم رو گونه اشو گفتم--چیشده نگار؟

صورتشو برگردوند و با بغض گفت--هیچی...

--هیچی ناراحت کرده نداشته تا صبح بخوابی؟

چرخید به پهلو که دستم سر خورد و رفت دوباره رو گردنش. پاهاشو جمع کرد تو شکمش، پتو رو مچاله کرد تو بغلش و گفت--میخوام بخوابم شایان. سرم درد میکنه.

دستمو بردم سمت موهایش و گفتم--بخواب.

بعد دستمو گذاشتم رو شقیقه اش و همونطور که ماساژ میدادم به صورتش خیره شدم. پشماشو بسته بود. مژه هاش بلند نبود اما پر بود. چی دختر رو مخه زندگیه منو اینجوری پریشون کرده؟ کاش همیشه بخندی. ناراحتیت قشنگ نیست.

{نگار}

چشمامو باز کردم. سرم دیگه درد نمیکرد اما سنگین بود. چرخیدم که شایانو دیدم. به مبل تکیه داده بودو چشماش بسته بود. نفسی کشیدم که دوباره چشمم اشکی شد. آخه چرا؟ من تازه داشتم دوست داشتنو هضم میکردم. از رو تخت پاشدم که اونم چشماشو باز کرد. وایستادو گفت--بهتری؟ نباید هیچی بفهمه. هیچی. پس خوب باش.

با لبخند رفتم سمتش و گفتم--خوبم دکتر. تو چطوری؟

شایان--اگه تو بذاری.

بغل چشمش بشکن زدم که چشمشو بست و گفتم--به خیالت نباشه بابا. خوب شدم. بریم پایین؟

شایان--نه باید چمدون ببندیم. ساعت 10 قراره راه بیفتیم گیلان. قرار داره با آذربایجان. میخواد معامله کنه.

به ساعت نگاه کردم و گفتم--اوه اوه. من چقدر خوابیدم الان که فقط سه ساعت مونده.

شایان--بله. 9 ساعته خوابی.

خندیدم و گفتم--دیگه خستگیه دیگه.

رفتم سمت حموم و گفتم--هنوز 2-3 ساعت مونده من جلدی حاضر میشم.

قسمت 129

تو ماشین نشستم که برگشت سمتم و گفت--چیزی خوردی؟

ظرف در بسته ای که دستم بودو آوردم بالاو گفتم--آره. ایناها. آوردم با خودم.

درشو باز کردم و یکم پسته مغز شده بیرون آوردم و گفتم سمت شایان. نگاهی به پسته ها کرد و گفت--بذارش بعدا میخورم. دستمو بردم سمت دهنش و گفتم--بگیر دیگه.

با لبش پسته هارو برد تو دهنش و مشغول شد منم یکم چیز میز خوردم. پاهامو جمع کردم رو صندلی که قفل مرگزیو زد. حواسش بود از اونور نیفتم. به نیم رخش نگاه کردم و گفتم--احتمالا تو این بستن قرارداد و اینا مشخص میشه پشت این قتلا کی بوده.

چهره اش هیچ تغییری نکرد. یا خیلی مطمئن بود یا بازیگر خوبی شده. سرشو تکون داد و گفت--امیدوارم.

تکیه دادم به در و گفتم--پدرام بیمارستان موند؟

شایان--نه آوردنش خونه. کاوه و صبا و رها پیششن.

لبخند زدم و گفتم--خوبه پس.

دستمو بردم سمت پخش و روشنش کردم. صدای آهنگ ملایمی پیچید. قبل شنیده بودمش.

"چشای همیشه خیس شستن نداره

یه دل مرده که دیگه بردن نداره

حرفی که دیده میشه گفتن نداره

بی تو دنیام کلا خرابه"

کاش هیچ وقت نمیفهمیدم. حداقل همون دوسته بچیگه عزیز برام بودی. عزیزم نبود یه خاطره کمرنگ بودی.

میشه برگردیم عقب. بعد من دیگه هیچ وقت دنبال عمو یحیی نمیگشتم که قاتل دختره دوستشو پیدا کنه.

رومو برگردونم سمت پنجره چشمامو بستم که اشک قل خورد، از چشمم اومد رو گونه ام و با آهنگ زمزمه کردم:

چشای ساده ی من تورو فرشته دید

تو جهنم سوختو فکر کرد به بهشت رسید

حالا هرچی واقعیتو بهش بگی

تهش میره اونجایی که دلش کشید.

این که اومدی که هیچی دل من چرا بی جنبه بازی در آورد. من از کجا باور کنم کسی که تمام مدت کنارم بوده تو قتل عزیزترینای زندگیم نقش داشته؟

چرا وقتی بد بودی انقدر خوب رفتار کردی؟ لعنت بهت شایان.

قسمت 130

مثل مرگ بود. این که بخوام اما نتونم خودشو زندگیشو با هم تموم کنم.

به ویلا نگاه کردم از ماشین پیاده شدم. مایلیم زنگ خورد. شماره پدرام بود. به شایان نگاه کردم که داشت چمدونارو جا به جا میکرد و جواب دادم--بله.

پدرام--صدرا چی میگه؟

--ولش کن. تو خوبی؟

پدرام--لعنتی با پاهات داری میری تو دهن شیر؟

--تو هنوز یه توضیح به من بدهکاریا.

با صدای دادش گوشیه از گوشم فاصله دادم--یا همین الان راه میفتی از اون جهنم میایی بیرون یا خودم میام دنبالت.

به پشت سرم نگاه کردم. شایان نگاهم کرد و سر تکون داد که گفتم--پدرامه.

پدرام--نگار انقدر یه دنده نباش. جمشیدی که تونست اونقدر بد باشه و بعد از به مامانم فکر کنه من بچه اونم و به زور باهاش ازدواج کنه له کردن تو کاره یه دقیقه اشم نیست.

با تعجب گفتم--چیکار کرده؟

صداش تحلیل رفت و گفت--چشمش دنبال مامانم بود. نمیدونست حامله است. بابا چند وقت بعد که مرد اونم فکر کرد من نتیجه کثافت کاریشم اما نبودم. مامانم هیچی بهش نگفت تا خطری نباشه برام. نگار برگرد.

غمم گرفت. به درخت تکیه دادم و گفتم--درست میشه پدرام. تموم میشه. من تو همین روزا تمومش میکنم.

پدرام--نگار...

--بیخیال پدرام. تو مواظب باش. من خیلی زود برمیگردم.

مبایلو خاموش کردم که صدای شایان از پشتتم اومد--کی بود؟

یه لحظه یخ کردم. احتمالا رنگم پریده. لبخندی زدم و گفتم--هیچی. پدرام بود. میگفت نگرانتم برگرد.

دستشو گذاشت پشتم که راه بیفتم و گفت--نگران نباش. جمشید نمیتونه کاری کنه.

آره. تا وقتی تو هستی جمشید چی میگه این وسط؟

باهاش سمت ویلا رفتم و گفتم--پدرامه دیگه. تا خودش نباشه نگرانمه.

سرشو تگون داد. با هم وارد ویلا شدیم که خانمی که اونجا بود راهنماییمون کرد به اتاقمون. اتاقمون سه تا اتاق از هم فاصله داشت.

قسمت 131

رفتم تو هوفی کشیدم و خودمو انداختم رو تخت. دستمو به گردنبنده خودمو بابا که هر دو با هم تو گردنم بود کشیدم. چرا اینجوری شد؟

پاشدم و بلیزمو در آوردم پرت کردم رو تخت. دری که کنار دیوار رو به رو بودو باز کردم و رفتم تو. حموم بود. در کشوییشو باز کردم و رفتم زیر دوش. نشستم رو زمین و پاهامو کشیدم تو بغلم. هوا دم کرده بود و شلوار به تن چسبیده بود. درش اوردم و انداختمش تو سبده که کنار دوش بود. پیشونیمو گذاشتم رو زانوم و چشمامو بستم. چیکار کنم خدا؟ تو بگو.

نمیتونم بگم بیخیال و بذارم بره بالای دار.

با حس داغی کف پام خودمو جمع کردم که همون لحظه پشتم سوخت. جیغ خفه اس کشیدم و خواستم از زیر دوش بیرون بیام که شونه ام گیر کرد به شیر آب و فشار آب داغ بیشتر شد. آخی گفتم و اومدم بیرون. هوا دم کرده بود و پوست پشتم داشت میسوخت. کف پامم داشت میسوخت و من گیج هی جیغ میکشیدم و رو کفت حموم میپیریدم اینور اونور که یهو در باز شد. در کشویی هنوز بسته بود ولی صدا و تصویر محو شایان معلوم بود. زد به در و گفت--چیشده.

--سوختم. آخ...

یه لحظه تصویرش جلوی در از بین رفت بعد دوباره دیده شد. در کشویی رو باز کرد و اومد تو. با دیدن فضا نچی گفت و داد زد--کفش انگار مواد مذاب ریختن. داری چه غلطی میکنی تو؟

بدون اینکه نگاهم کنه حوله ای که دستش بودو دورم پیچید که از برخورد حوله با جای سوختگیم آخی گفتم. خم شد پشتم و حوله ارو جوری گرفت که نخوره به سوختگیم و دستشو انداخت زیر زانوم

که با برخورد دستش به زیر زانوم که خیس بود خودمو جمع کردم. از اتاق رفت بیرون و همونطور خیس گذاشتم رو تخت. نیم خیز شدم که بازمو کشید و گفت--بشین من الان میرم پماد بیارم برات. تا از در بیرون رفت سریع خم شدم سمت چمدونم که کنار تخت بود.

قسمت 132

نچ. نگاه با چه وضعی تو بغلش بودما. گونه ام داغ شده بود. به تاپ و شلوار برداشتم و سریع پوشیدمش که به خاطر سوختن کتفم یکی از آستینای تاپمو در آوردم. درو باز کرد و اومد تو. سرمو انداختم پایین که پمادو آورد کنارم و گفت--چیکار میکنی با خودت تو؟

هیچی نگفتم که برم گردوند و گفت--بذار این پمادو برات بزنم.

از خنکیه پماده رو پوست داغم خوشم میومد. با انگشتش پمادو پخش کرد و گفت--خوب شد زیاد نسوختی. حواست کجا بود؟

--نمیدونم.

حس کردم بهم زل زده ولی چیزی نگفت. هم میخواستم نزدیکم باشه هم دور. نمیفهمیدم واقعا باید با خودم چیکار کنم. رفت سمت پام و کف پامم پماد زد و گفت--تا چند ساعت راه نرو. اگه تاول بزنه و بترکه ممکنه عفونت کنه. فعلا که نزده اما راه نرو.

سرمو تکون دادم که پاشد و گفت--الان که دم دمای صبحه بخواب وقت صبحونه واست میارم اینجا.

آروم گفتم--مرسی.

به سرم نگاه کردو نچی گفت. رفت سمت کمدی که به دیوار بود که گفتم--چی میخوایی؟

شایان--سشوار.

--نمیخواد هوا خوبه خودش خشک میشه.

اصلا توجه نکرد و چند لحظه بعد سوارو گذاشت رو میز و اومد سمت من. از رو تخت دوتا بالشت برداشت و گذاشت زیر صندلی و دوباره اومد سمتم. بلندم کرد که دستمو برای اینکه نیفتم بند کردم به گردنش و گفتم--بابا راه میرم خودم.

گذاشتم رو صندلیو گفتم--همین الان گفتم اصلا راه نرو. مچ پاتوبذار رو بالشت پات به زمین نخوره سوارو زد به برق و شروع کرد به خشک کردن موهام. وقتی با حرکت دستش توی موهام آرامش میگرفتم از خودم متنفر میشدم. بعد از اینکه موهامو خشک کرد جمعش کرد و با کش برام بست. از تو آینه نگاهش کردم که دور زد و اومد رو به روم. یه تیکه از موهای جلوم که باز مونده بودو از کنار صورتم برد پشت گوشم و گفتم--نمیدونم چرا ناراحتی ولی نباش. غم به چشمت نمیداد...

قسمت 133

از تخت پایین اومدم و پامو با احتیاط گذاشتم رو زمین. همون لحظه شایان اومد تو و گفتم--کجا؟ از دستش حرصم گرفت. هر چقدر من این مدت جلوی زبونمو گرفتم این بیشتر تازوند.

--قبرستون. یه دستشویم نمیتونم برم؟

سینی که دستش بودو گذاشت رو تخت و اومد کنارم. رو زمین زانو زد و گفتم--بشین بینم پاتو.

--من خوبم. نمی...هیییییع

نذاشت حرفم کامل بشه. با بغل دستش به پشت زانوم ضربه محکمی زد که افتادم رو تخت. پامو خیلی با آرامش بالا آورد و با آرامش خیلی بیشتری گفتم--خوبه. تاول نزده. ولی بازم از اون پماده که گذاشتم کنار تختت بزن.

بعد به پماد اشاره کرد و در کمال خونسردی پاشد رفت بیرون.

موهامو فرستادم عقب و از رو تخت بلند شدم که دوباره در باز شد. عصبی برگشتم و گفتم--تو با چیزی به اسم در زدن آشنایی داری؟

به در تکیه داد و گفت--بار اول در زدم. الانم سی ثانیه نبود رفتم بیرون تو تو این سی ثانیه چیکار میتونستی کرده باشی؟

--اصلا منطقت منو داغونم کرد. حالا چی میخوایی؟

شایان--لباس داری؟

--واسه چی؟

شایان--گفتم فردا واسه معامله میان. قراره یه سری از دوستاشون که همه این کاره ان برای پوشش بیان.

--خب به من چه. مهمونیتونو بگیرید.

شایان--نگار یادت رفته ما چرا اینجاایم؟

نه. یادم نرفته. خدایا. من اینو چیگار کنم؟

--مگه به قضیه ما هم ربط داره؟

شایان--داشته باشه یا نه باید بریم. داری یا نه؟

گیج گفتم--چی؟

چشماشو یه لحظه بست و گفت--لباس. برای فردا شب.

--آها. آره آره. نه نه. چیزه.

اومد جلو رو به روم وایستاد و گفت--چی شده نگار. بعده اون شب که گردنبندو پیدا کردیم یه جوری شدی. بابا در مورد گردنبند چیزی گفته؟

سرمو تکون دادم و گفتم--نه. فقط خسته ام. میخوام این داستان تموم شه.

شایان--میخوایی بقیه گزارشارو من براش بنویسم بفرستم؟

--اگه لپ تاپتو میخوایی بدم بهت وگرنه که مینویسم.

میترسیدم گزارش اشتباه رد کنه تا پلیسا سر در گم بشن و بهشون نرسن. حتی فکرشم نمیکرد شاید فهمیده باشم.

سرشو تگون داد و گفت--ساعت شیش حاضر باش بریم برای لباس.

سرمو تگون دادم و گفتم--باشه حتما.

شایان--الانم بشین صبحونه اتو بخور. نیام ببینم سینی دست نخورده است.

ای تو روحت. انقدر توجه نکن. انقدر ادای خوبای مغرورو در نیار.

دیگه داشت کم کم اشک تو چشم جمع میشد که از در رفت بیرون.

چی شد واقعا. اون از کی تونست انقدر بد باشه. خودمو انداختم تو دستشویی و به صورتم آب زدم. انقدر آب زدم که تمام گردن و موهام خیس شد و ازش آب چکید. تو آینه به خودم نگاه کردم. کاش شبیه بابا بودم که وقتی به خودم نگاه میکردم دلتنگیم واسش رفع میشد. نگاهم تو چشمایی که تو آینه بود چرخید. نفسمو فرستادم بیرون و صاف و ایستادم. مهمونیه فردا باید همه چی تموم بشه.

از دستشویی بیرون اومدم و رفتم سمت مبایلم. خاموشش کردم و سیم کارتی که بین خرتو پرتای کیفم بودو توش انداختم. روشن که شد نوتفیکیشن چند تا پیام اومد بالای صفحه. بی توجه بهشون به صفحه زل زدم که بعد چند ثانیه بدون اینکه شماره بیفته شروع کرد به زنگ خوردن. دایره سبز و کشیدم و گفتم--بله.

+چرا خطو فعال کردی؟

--فردا یه مهمونیه. خیلیا هستن. با اطلاعات اون مموری میتونی خیلیاشونو دستگیر کنی. همینطور خیلیای دیگه.

+فردا قبل از تموم شدن معامله اشون شروع میکنیم.

--فقط یه چیزی.

ساکت موند تا حرفمو بزمن. نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم--نمیخوام به شایان آسیبی برسه. به هیچ وجه نمیخوام شایان آسیبی ببینه.

+ولی شاید اونم...

--میدونم ولی این حرفه آخرمه. من خودم با اون کار دارم.

+میگم به همکارام.

--خودت میدونی دیگه؟ من حرف آخرمو زدم. اون یا با دستای من میمیره. یا هیچ کس باهاش کاری نداره. اگه توجه نکنی به حرفم و چیزی بشه تمام اطلاعاتی که دارمو پاک میکنم و تو هیچ وقت دستت به هیچی نمیرسه. پس مواظب باش. شایان نباید هیچیش بشه.

قطع کردم سیمکارتو در آوردم و دوباره انداختم لا به لای خرتو پرتای کیفم.

رفتم دم پنجره و به بیرن نگاه کردم. رو به روم جنگل بود و شایانی که لب جاده کنار یه سگ نشسته بود. دستمو گذاشتم رو تصویرش پشت شیشه و زمزمه کردم--ترجیح میدم خودم بکشم تا به دست کس دیگه ای بمیری...

قسمت 135

از پله ها اومدم پایین که جمشیدو تو سالن دیدم. داشت با یکی از کارگرا حرف میزد. منو که دیر طرفو مرخص کرد و گفت--یه لحظه.

صبر کردم ببینم چی میگه. اومد رو به روم و گفت--پدرام یه چیزایی میگفت.

چشمامو ریز کردم و گفتم--چی گفته؟

جمشید--اصرار داشت برگردیم.

ای که بگم چی بشی؟ این چه کاریه کرده؟

سرمو تکون دادم و گفتم--طوری شده؟

جمشید--گفت که خودت در جریانی. میخواست ازت بخوام زودتر برگردی تا حرفاتونو با هم بزنیند.

--چه حرفی؟

لبخند زد و گفت--نیازی به پنهون کاری نیست. پدرام گفته دوستت داره و اتفاق اون شب براش تلنگری بوده بفهمه نباید معطل کنه.

نگاه به خاطر اینکه برگردم چه چرتو پرتایی به هم نبافته. لبخند زورکی زدم و گفتم--ولی من شنیدم اونو صبا به هم یه قولایی دادن.

جمشید--نه. خوب بوده. اما یه زمانی.

رو هوا یه چیز پروندم چه خوب گرفت. سرمو تکون دادم و گفتم--امشب و فردا که همیشه اما پیس فردا راه میفتم تهران.

جمشید لبخندشو کش داد و گفت--من خوشحال میشم یکی از نزدیکای اردشیر عروسم باشه.

سری تکون دادم و رفتم سمت در. میخوام صد سال سیاه خوشحال نشی.

پامو از در بیرون گذاشتم که سگی که کنار شایان بود دویید سمتم. زیاد از سگ نمیترسیدم اینم انگار قصد حمله نداشت. اومد کنارم و پامو بو کشید. نصف من قد داشت لامصب. دستمو کشیدم رو موهای پشتش و گفتم--اینو از کجا پیدا کردی؟

شایان--تو جنگل بود. پاش زخمی شده بود. صبح بردمش پیش دامپزشک. سالمه الان. واکسنم زده.

به موهای سفید و خاکسترش نگاه کردم و گفتم--خوشگلم هست.

سگه پوزه شو مالید به پام که گفتم--چیکارش میخوایی بکنی؟

شایا دستشو کشید رو موهای نرمه گردنش و گفت--ولم نمیکنه. نمیدونم...

--برو کاراشو انجام بده نگهش دار. هار که نیست.

شایان--میگم که. بردمش کلینیک حیوانات سالمه

سرمو کج کردم و از زاویه کنار بهش نگاه کردم و گفتم--اگه میتونی نگهش دار. چقدرم دوستت داره. ولگرده؟

شایان--فکر نکنم. شاید گم شده. اول آگهی میدم اگه صاحبش پیدا شد هیچی اگه نشد که کاراشو انجام میدم میبرمش خونه.

--حیاطتونم که بزرگه. یه خونه براش درست کن.

سرشو تکون داد که به پای بست شدش نگاه کردم و گفتم--چش شده بود؟

شایان--تو جنگل پاش رفته بود تو تله. زخمش خیلی عمیق بود. از وقتی دردش کم شده همش دنبالمه.

سرمو تکون دادم و گفتم--سگا محبت حالیشونه. مثل بعضی آدمای نیستن.

یه جوری نگام کرد. شایدم تیکه امو گرفت. بابای من انقدر دوستش داشت. چطوری حاضر شد واقعا راضی باشه و چیزیم نگه؟

رفتم تو ماشین که سگه ارو فرستاد تو و خودش اومد سمت ماشین. نشست تو ماشین و گفت--کجا برم؟

--پاساژی جایی. یه لباس بخرم تموم شه بره. حوصله ندارم.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

بعد از یه ربع بیت دقیقه جلوی یه پاساژ وایستاد. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم طمت پاساژ که گفتم--توام چیزی میخوری؟

سرشو تکون داد که آهانی گفتم. پله برقیو رفتیم بالا. سمت راست کلا بوتیک لباس سمت چپم طلا و خنزل پنزل و وسایل ورزشی و این جور چیزا. رفتم جلوی یه بوتیک و نگاه کردم. چیز به درد بخوری نداشت. پیرهن نمیخواستم بخرم. سنگین میشدم.

شایانم دنبالم بود که گفتم--چرا نمیگردی واسه خودت؟

شایان--دارم نگاه میکنم.

نگاهم افتاد به بلیز مشکیه مات بلندی که آستیناش تا آرنج و جذب و مشکیه براق بود و خوده لباسه تا زانو میرسید. شلوارشم جنسش مثل آستیناش بود و کفشاشم تخت. هم قشنگو مجلسی بود هم سبک. کلا چیزه به درد بخوری بود. رفتم سمت بوتیک و گفتم--من برم اونو ببینم چطوره.

سرشو تکون داد و گفت--برو.

رفتم تو بوتیکو به خانمی که نشسته بود گفتم که سایزمو بیاره.

قسمت 137

بهم یه نگاه انداخت و رفت سمت رگال و یکی از همکن لباسارو کشید بیرون. رفتم تو اتاق پرو که گفت--کمک خواستید صدام کنید.

وا این چه کمکی میخواد؟ میکشی بالا میکشی پایین دیگه.

رفتم تو پرو و لباسارو پوشیدم که دیدم آستینش جوری برعکس شده که آرنجم برگشت. درو باز کردم که خانمه ارو صدا کنم که دیدم کنار شایان داره گل میگه گل میشنوه. پیشونیمو زدم به در و گفتم--حسادت نکن خر. حسادت نکن. اون جای دوست داشتن گذاشته که تو حسادت میکنی احمقه خر.

سرمو بردم بیرون و با صدای تقریبا بلندی گفتم--شایان.

برگشت سمتم که گفتم--یه لحظه بیا.

اومد سمتم که گفتم--این آستینش چپکی شده صافش میکنی؟

اومدم پیام تو در که دیر یه پسر اومد تو. دستشو رو سینه ام گذاشت و هلم داد تو پرو و خودشم اومد تو. چسبیدم به آینه و گفتم--جا نیست شایان چیکار میکنی؟

برم گردند و یقه امو کشید بالا و آستینمو درست کرد. دستشو گذاشت رو کتفم که به خاطر مدل یقه ام کامل باز بود و گفت--این چیه؟

سرمو برگردوندم و گفتم--چی؟

پوستمو نوازش کرد که شونه ام پرید بالا. این چشه؟ تو چشمات نگاه کردم که گفت--این جای زخم. نفسمو دادم بیرون و گفتم--پیش اسکندری که بودم اینجوری شد.

نچی کرد و دوباره به زخمم نگاه کرد. اومدم چیزی بگم که یهو خم شد و جای زخمو آروم و عمیق بوسید. اط شوک شونه ام جمع کردم که سرش رفت تو گردنم. حس کردم لبش رو گردنم نشست اما یهو صاف ویستاد و از پرو بیرون رفت.

تو شک داشتم به در نگاه میکردم. بعده چند لحظه برگشتم طمت آینه و دستمو گذاشتم رو گردنم. با انگشتم رو جای بوسه اش کشیدم و آروم و درموتده گفتم--این کارا چیه آخه؟ اونم الان؟

سرمو کج کردم و به گردنم نگاه کردم و گفتم--داری با من چیکار میکنی شایان؟

قسمت 138

تمام مدتی که تو ماشین بودم نگاهم به جلو بود. اونم حرفی نمیزد. از ماشین که پیاده شدم دیدم سگه با سرعت اومد سمت در. یه لحظه ترسیدم و چسبیدم به در ماشین که وایستاد و آروم اومد سمتم. برای سگ بودن یکم فهمش بالاتر از تصور بود. راست میگن سگا حالتارو حس میکنن. انگشتمو کشیدم رو موهای پشتش و گفتم--چی صداش میزنی؟

شایان--سگه دیگه.

--توام آدمی اما آدم صدات نمیزنن.

شایان--نمیدونم خودت روش اسم بذار.

خم شدم سمت سگه و دستمو گذاشتم زیر پوزه اش و گفتم--نره نه؟

سرشو تکون داد که ادامه دادم--جیک خوبه نه؟ مثل گرگه توام قشنگی.

سرشو مالید به دستم که با لبخند گفتم--اسمش شد جیک.

صاف و ایستادم که شایان گفت--تو برو تو خونه من باید بهش غذا بدم.

سرمو تگون دادم و رفتم سمت خونه. کسی تو سالن نبود جز کسایی که داشتن خونه ارو واسه فردا تمیز میکردن. لباسارو انداختم رو تخت و خودمم با همون لباسا دراز کشیدم. نگاهم به سقف بود. واقعا میتونم بالای دار ببینمش. بلند شدم و بت مبايلم آهنگ گذاشتم و انداختمش رو تخت. بعد رفتم دم پنجره؛خودشو ندیدم ولی جیک بود. پیشونیمو گذاشتم رو شیشه. سرمایی که بهم منتقل میکرد حس خوبی میداد بهم.

خواستم برگردم که دیدمش. از اینجا دیده نمیشد اما خودش گفت واسه جیک غذا میبره. ظرفی که دستش بودو گذاشت جلوی جیک و خودش به درخت تکیه داد.

صدای آهنگ تو گوشم پیچید:

بعد از تو هیچ میماند از قلبم برای من

بغضم حریف گریه هایم نیست خدای من

این گریه ها یعنی شروع ماجرای من

تو حال و هوای خودم بودم که یهو آهنگ عوض شد و باعث شد بین گریه هام خنده ام بگیره:

یه آسه یه شاهه یه سرباز

ده و ده نه و نه یه هشتو

گرفتن به بازی سرنوشتو

اشکیو پاک کردم که شایان سرشو بالا آورد و منو دید.

لبامو زورکی زاویه دادم و پرده ارو انداختم. رو کاناپه کوچیکی که تو اتاق بود نشستم و سرمو محکم بین دستام گرفتم. یه کاریش میکنم. میدونم میتونم.

درمونده سرمو به کاناپه تکیه دادم و گفتم--نمیتونم. ولی باید بتونم...

مبايلم داشت برای بار هزارم زنگ میخورد. به اسم نگاه کردم و انداختمش کنار. از صبح پدرام همه کسانی که میشناختمو بسیج کرده بود بهم زنگ بزنن. اومدم سایلنت کنم که شماره ب دیگه ای رو صفحه گوشیم افتاد. آخرین باری که این شماره رو گوشیم افتاد خبره نبود یاسمن برام اومد. روشنش کردم و گذاشتم دم گوشم. بدون اینکه حرفی بزنم گوش دادم که صدای مامان اومد--جواب داد؟ آره جواب داده؟ بهش بگو برگرده...

صدای خودش بین صدای نگران مامان اومد--داری چیکار میکنی؟
--سلام حاجی.

حاجی--دارم میپرسم چیکار میکنی؟

--شما که از اول میدونستی چرا نگفتی؟

حاجی--میگفتم باور میکردی؟

حقیقتش نه. باورش نداشتم. حتی پارسارو که فرستادم میدونست باور نمیکنم واسه همین مستقیم نگفت بهم.

--ولی یه جارو اشتباه کردی حاجی. من پیش شایان امن نیست جام.

حاجی--من به حرفی که میزنم اطمینان دارم. همین الان به شایان میگی باید بیایید تهران و میایید.

--حاجی کم اذیت نکردم شمام جوابشو دادی. پس حساب بی حسابیم. ولی ممنونم که تمام این مدت مواظب بودی. من باید این قضیه ارو تمومش کنم. بعدش اگه چیزی ازم موند برمیگردم...

صدای مامان اومد--نگار نگار نکن این کارو. برگرد. با شایان برگرد من به اون اعتماد دارم...

مادره مارو باش. شایدم شایان بازیگره خوبیه.

آروم گفتم خداحافظ و ارتباطو قطع کردم. مبایلو انداختم تو کشو و لباسمو جلوی آینه صاف کردم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم. لبخندای مصنوعیه طبیعی میزنم. خیلی طبیعی. رفتم سمت در که قبل از اینکه درو باز کنم در باز شد و شایان اومد تو.

نگاهش کردم و گفتم--کلا عادته در زدن نداری نه؟
نگاهم کرد و گفت--چرا نمیایی. جمشید منتظره.
درو پشت سرم بستم و گفتم--بریم بریم. کیا اومدن.
شایان--الان تو طرف معامله آذربایجانو میشناسی؟

قسمت 140

--کدوم آذربایجان؟

شایان--جمهوریه آذربایجان.

--آها. نه نمیشناسم. ولی آشنا که میشیم.

نگاهم به ساعت بود. ساعت نه بود و اونا نهایتا یازده میرسیدن اینجا. از پله ها رفتیم پایین. سالن
پره آدم بود. زنو مرد. با شایان رفتیم سمت جمشید که با لبخند اومد سمتمون و به من گفت--دیر
کردی...

به تو چه؟ لبخند زدم و گفتم--دیر شد دیگه...

سمتمون خم شد و گفت--معامله که انجام بشه استارت در اومدن شما از زیر پرچمه اردشیرم زده
میشه.

شایان مثلا یا شایدم واقعا خوشش اومد و دستشو فشار داد. با هم رفتیم اون سمت که دو تا مرد و
یه خانم وایستاده بودن. مشخص بود ایرانی نیستن. هر کدوم یه چیزی گفتن که من هیچی
نفهمیدم اما جمشید جوابشونو داد. این نکبت چندتا زبان بلده؟ دفعه پیشم که داشت مثل بلبل
فرانسوی صحبت میکرد. تکیه دادم به دیوار و لیوانی که از رو میز برداشته بودمو تو دستم
میچرخوندم. کاش با همین مست میشدم و امشب میگذشت. بدون اینکه بفهمم اتفاقی که نمیخوام
بیفته چطوری میفته.

لیوانو بردم سمت دهنم که شایان برگشت و نگاهم کرد. چقدر این چشمای ذغالبه از نظر خودم بی ریختش برام عزیز بود. سرشو خم کرد و تو چشمم نگاه کرد که به لیوان نگاه کردم. لعنت بهت. چرا اینجوری نگام میکنی؟

لیوانو گذاشتم رو میز و بدون اینکه چیزی به کسی بگم رفتم بیرون. فضای حیاطم شلوغ بود و بیزدشتر جوونا ریخته بودن تو حیاط. اینا اینجا چیکار میکنن؟ از حیاط رد شدم و به درختای یکی درمیون رسیدم. آلاچیقم حتی اشغال کرده بودن. آویزای پابندم چسبیده بود به پوستم. تکونش دادم که دیدم رد آویز برگ شکلش افتاده رو پام. پامو تکون دادم که صدای آرومی داد و آزاد شد. نفسمو دادم بیرون و برگشتم که خوردم به کسی. بوی عطرش پیچید تو بینیم و تو یه لحظه کوبیده شده به درختی که پشتم بود.

سرمو بلند کردم و شاکی گفتم--میشه بگی داری چیکار میکنی شایان؟

قسمت 141

انگشتشو گذاشت *و گفت--شیییش. یکی از پرستارای بیمارستانی که دوره آموزشیمو اونجا بود اینجاست. ببینتم که لو میریم.

--خب الان چرا به من آویزون شدی؟

شایان--نمیتونم سرخود سرمو ببرم تو درخت که نبینتم. باید یکی باشه که شک نکنه.

تکیه دادم به درخت و گفتم--توام با این حرکات. کمرم درد گرفت.

دستشو برد پشت کمرم و گفت--اونجوری واینستا. ستون فقراتت انحنای پیدا میکنه.

یه دستشو گذاشت رو شکمم، تقریباً صافم کرد و گفت--اینجوری بهتره.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم--نرفته؟

همونجوری که سرشو رو صورتم خم کرده بود گفت--نه. پشت سرته.

--عجب خروسیه ها. الان چه وقت اومدن بوده؟

سرشو تکنون داد و گفت--نگار چرا انقدر درازی؟

--چنار. من درازم؟

با انگشتاش موهامو که رو شونه ام بود فرستاد عقب و گفت--آره. بلندی. نمیتونم روت تسلط داشته باشم.

--بهتر. تسلط داشته باشی که چیکار کنی؟

خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت--این کارو.

خشک شدم. بعد *و همونجا زمزمه کرد گفت--یا این کارو.

دستمو بردم رو شونه اش که هلش بدم اما دستمو بادستش گرفت، آورد پایین و انگشتاشو با انگشتام قفل کرد. *کنار چشمم و بوسه زد و دوباره گفت--یا این کارو...

حس میکردم دیگه نفسم نمیکشم. این چه بازی بود زندگی با من شروع کرده بود. سرمو کج کردم که *از رو صورتم برداره که *و اومد یه جایی بین استخوان فک و صورتمو بوسید و گفت--شاید این کارو...

بعد سرشو برد تو گردنمو نفسای عمیقی کشید. یه حسی داشت قلبمو چنگ میزد. یه حسی بین حس بغل کردنش و هل دادنش. یه حسی که میگفت قراره ولش کنی ولی دوست نداری...

چشممو بستم. از بین دستاش راه خلاصی نداشتم. دستامو گذاشتم رو سینه اش و بهش فشار آوردم که بوسه ای به گودیه گردنم زد و سرشو آورد بالا.

دستم حتی اونقدر جون نداشت که بزنه تو صورتش. نگاهمو ازش دزدیدم و خواستم برم که کمرمو گرفت. برگشتم سمتش و تقریباً با صدای عصبیو بلندی گفتم--ولم کن...

دوباره هلم داد سمت درخت، خم شد کنار گوشم و گفت--من تا الان کسیو نخواستم، الان که خواستم، پس مال خودمه. اسمش خودخواهی یا هر چیز دیگه ای.

تو چشمم نگاه کرد و با صدای آروم و بخش بخش ادامه داد--من تورو خواستم...

از تو سینی که جلوم بود لیوان آب رو برداشتم. از وقتی از بین دستاش فرار کردم و اومدم تو تا الان ده تا لیوان آب خورده بودم ولی حس گرما و خفگی ولم نکرده بود. مچمو برگردوندم و به ساعت نگاه کردم. یه ربع مونده بود به یازده. پله هارو بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. پشت به پنجره رو تخته نشستم و منتظر موندم. صدای خش خش اومد و بعد صدای پارسا--هنوزم سر حرفتی؟ به اسلحه ای که سمتم دراز شده بود نگاه کردم و گفتم--آره. شما باهаш کاری نداشته باشید.

ضربانم بالا رفته بود. به چشمام نگاه کرد و گفت--میتونی؟

سرمو تگون دادم و با نفس عمیق دستمو بردم سمت اسلحه که گفت--بلدی باهаш کار کنی؟ --تو یکی از باندایی که بودم بهم یاد دادن. الانم کل باندو دارو دسته اش در خدمت نیروهای شمان. اسلحه ارو بهم داد و گفت--تا لازم نشده ازش استفاده نکن. ما اونو زنده میخواییم. اینکه با دست خودم بره زیر خاک برام راحت تره تا آدمای شما بفرستنش بالای دار. سرمو تگون دادم و اسلحه ارو گرفتم و گذاشتم پشت کمرم که گفت--شایانو بکشون بالا. تا پنج دقیقه دیگه نیروهامون وارد عمل میشن.

دستشو آورد سمت گردنم که خودمو کشیدم عقب و گفتم--چیکار میکنی؟

پارسا--گردنبندت. قرارو که یادت نرفته.

--تو پاسگاه به حاجی تحویل میدم. حتی اگه دستتونم باشه نمیتونید مموریو از توش در بیارید.

نگاهم کرد و از پنجره دوباره رفت. پاشدم و دنبال مبایلم گشتم. یادم نبود چیکارش کردم. رفتم سمت میزم که یادم افتاد تو کشو انداخته بودمش. برش داشتم و روشنش کردم. از سه ساعت پیش تا الان نود و سه تا میسکال دارشتم. نوتفیکیشنشو رد کردم و زنگ زدم به شایان. صداش که پیچید تو گوشی یاد یه ساعت پیش افتادم. چشمامو بستم که یادم نیفته و گفتم--شایان بیا یه لحظه بالا. باشه ای گفت و قطع کرد.

دستم کشیدم رو اسلحه و نفسمو دادم بیرون. در باز شد، شایان اومد تو و گفت--چی شده؟

درو که بست رفتم سمت در و بدون اینکه بفهمه درو قفل کردم کلیدشم انداختم پشت شوفر. با صدای تقی که کلید داد برگشت و گفت--چی بود؟

تو دلم شمردم:سه،دو،یک...

با صدای شکستنی که از پایین اومد اسلحه ارو در آوردم و گرفتم سمتش. با تعجب رفت عقب و گفت--چیکار داری میکنی؟

--کار خوبی نکردی شایان.

شایان--چه کاری. دوست داشتنت جرمه.

--اینکه میدونستی کی بابامو کشته و هیچی نگفتی جرمه.

گیج نگاهم کرد. بازیگر خوبی بود. لمبو تر کردم و گفتم--حرکت خوبی نبود شایان. دلم سوخت وقتی فهمیدم...

همچنان نگاهم میکرد. جیغ کشیدم--خب انکار کن لعنتی. یه چیزی بگو نکشمت. چند ساعت پیشم نقشه بود؟

شایان--وقتی باورم نداری چی بگم؟

اسلحه ارو تو دستم محکم کردم و خواستم بهش شلیک کنم که محبتاش مثل فیلم از جلو چشمم گذشت. اذیتاش. بازایامون...

داد زدم--لعنت بهت. لعنت بهت شایان.

اسلحه ارو پرت کردم رو تخت و گفتم--لعنت بهت که میتونم بزنت.

اشکام داشت پشت هم پایین میومد. اومد سمتم و خواست دستمو بگیره که خودمو کشیدم عقب و گفتم--از پنجره فرار کن.

اسلحه ارو گذاشتم تو دستش و گفتم--اینم بگیر. هر کی اومد جلوت بزنش و فرار کن. شایان--نگار...

--هیس. هیچی نگو. مهم نیست چیکار کردی. فقط برو.

شایان--من کاری نکردم.

بلند شدم و گفتم--بدبختی اینه که حتی نمیخواهی قبول کنی.

دستشو گرفتم و گفتم--فرار کن. برو یه جا که هیچکس نشناستت. نذار دستشون بهت برسه. اینا همه چیو فهمیدن. برو شایان.

شایان--من کی اهل فرار بودم؟ اینا چی میدونن؟ نگار، من جایی نمیروم.

آخرین شانسمو امتحان کردم. اسلحه ارو از دستش کشیدم و گذاشتم رو گردنم و گفتم--شایان نری میزنم خودم. تو مغزم نمیزنم که یه لحظه با و خلاص. یه جوری میزنم که با زجر بمیرم

قسمت 144

نگاهم کرد و گفت--تو دیوونه شدی.

کاش میفهمید نمیتونم ببینم بلایی سرش میاد. لعنت به منو دلم.

رفتم عقب که نتونه اسلحه ارو از دستم در بیاره و گفتم--برو شایان. من نمیتونم ببخشمتم ولی نمیتونمم بکشمتم. حتی نمیتونم ببینم که میکشنت. برو...

خواست بیاد جلو که انگشتمو منقبض کردم که دستشو برد بالا و گفت--باشه باشه. دستتو از رو اون ماشه لعنتی بردار. میرم.

انگشتمو رو ماشه محکم کردم و گفتم--برو. زود.

بدون اینکه نگاهشو ازم برداره رفت سمت پنجره که گفتم--سیم کارت.

سرشو تكدن داد و گفت--چی؟

--سیمكارتتو بده. اینا ردتو میزنن.

سیمكارتشو در آورد و اومد بیاد جلو که گفتم--نیا جلو. بندازش.

انداخت جلو پام و گفت--كار خوبی نكردی نگار.

پوزخندی زدم و با صدای خسته و آرومی گفتم--نمیتونم بكشمت وگرنه همون لحظه که اومدی تو اتاق میمردی. دستم با مغزم هماهنگ نیست شایان. برو.

از پنجره آویزون شد و نگاه ناراحتشو آخرین لحظه ازم گرفت و بعد دیگه ندیدمش. صدای گریه ام بلند شد و رو زمین نشستم. بدنه اسلحه ارو گذاشتم رو پیشونیم و سرمو خم کردم. نمیتونستم. هق هقم بیشتر شد که صدای شلیک از یه جایی نزدیک پنجره اومد. با ترس بلند شدم و دوییدم سمت پنجره. تاریک بودو هیچی مشخص نبود. خم شدم و نگاه کردم که رد خونو رو سنگفرشای سفید دیدم. چشمام یه لحظه سیاهی رفت. دستمو گرفتم به پنجره. حس کردم قلبم لرزید. دوییدم سمت درو رفتم پایین. بیشتر چیزا شكسته بود و چند نفری تو سالن بودم. دوییدم بیرون که پارسا رو دیدم و داد زدم--تو بودی؟

اومد جلو و گفت--سالمی؟ فكر كردم از دستت فرار كرده.

ناباور گفتم--زدیش؟

پارسا--فكر كردم...

جیغ كشیدم--خفه شو. چيكارش كردی لعنتی؟

پارسا--فكر كردم از دستت فرار كرده. زدمش ولی فرار كرد.

یه لحظه شل شدم. تکیه دادم به دیوار و گفتم--به خداوندیه خدا بلایی سرش بیاد...

با حس دردی که تو سرم پیچید سرمو محکم فشار دادم

اومد حرف بزنه که دستمو گذاشتم جلوی بینیم و گفتم--ساکت. ساکت هیچی نگو. فقط بگو از کدوم سمت رفت.

به سمت جنگل اشاره کرد که گفتم--جنگل؟

با تعجب نگاهم کرد و سرشو تگون داد که چند نفر از پشتم رد میشدن. برگشتم که دیدم یکی از دخترایی که دارن میبرنش لباسش یه تیکه پارچه داشت که از اینور کمرش به اونور سنجاق زده بود. جلوشو گرفتم که خانمی که باهاش بود اومد گارد بگیره که پارسا گفت--از خودمونه. کاریش نداشته باشید.

خانمه رفت عقب که رفتم سمت دختره و پارچه اضافه ارو پاره کردم. جیغی کشید که گفتم--زر زن. اونجایی که قراره ببرنت این زمبل زیمبولا به دردت نمیخوره.

پارچه ارو مثل شال رو سرم انداختم،موهامو باهاش بستم و رو به پارسا گفتم--برو دعا کن پیداش کنم و بلایی سرش نیاد. وگرنه خودمو این گردنبنندو با هم آتیش میزنم.

بعد بی توجه به قیافه بهت زده اش دوییدم سمت جنگل. امیدوارم پیدات کنم. بودنت یه دردسره نبودت یه دردسر دیگه. لعنت بهت شایان...

از بین درختا گذشتم و رفتم جلو. همه جا عین هم بود و تاریک. قر قدمی که برمیداشتم اسمشو صدا میزد اما دریغ از هیچی. زخمی کجا رفته آخه؟

بیشتر از نیم ساعت بود که داشتم دور خودم میچرخیدم که صدای خش خش و نفس زدن اومد. صداش کردم و دوییدم دور خودم که صدای ضعیفش از چپ اومد. لبخند زدم و دوییدم سمت جایی که صدا میومد. پام رفت رو چیزی و صدای شایان اومد--نگار،پاتو از رو دستم بردار.

پامو کشیدم عقب و زیر پامو نگاه کردم. خودش بود.

زنده است. خدایا زنده است. شکرت.

نشستم کنارش و گفتم--تیر به کجات خورده؟

دستشو گذاشت رو شکمش و گفت--جای بدی نیست. اگه از خونریزی نمیرم همون طوری چیزی نمیشه.

دستم گذاشتم رو گردنش و خواستم کمکش کنم بلند بشه که نفسشو کشار بیرون داد و گفت--نه. نمیتونم بشینم.

قسمت 146

سرشو گذاشتم رو پام و صاف نشستم که چشماشو باز کرد و یه جوری نگاهم کرد انگار با چشماش نوازشم میداد. خم شدم رو صورتش و گفتم--میتونی راه بری؟

مویی که کنار صورتم افتاده بودو برد پشت گوشم و گفت--راهو گم کردیم.

هر لحظه رنگش سفید تر میشد. سرشو کج کرد و گفت--این چی شده؟

به پام که ازش خون میرفت نگاه کردم و گفتم--نمیدونم. شاید شاخه ای چیزی بریده.

پابندو از پام در آورد،گرفت تو مشتش و گفت--اینو فعلا نبند. خون بند میاد پات ورم میکنه.

از مهربونیه مستترش تو لحن اخم آلودش اشک افتاد رو گونه ام و گفتم--مبایلت پیشت نیست؟

شایان--چرا. ولی به درد نمیخوره.

بعد مبایلشو داد دستم که دیدم جای سیم کارتش خالیه.

--کاش درش نمیاوردم.

سرشو رو پام جا به جا کرد گفت--اون وقت شاید ردمو میزدن...

سرمو تکون دادم و گفتم--زود میبردنت بیمارستان.

بی توجه به حرفم گفت--گریه نکن نگار.

رفتم تو لیست آهنگای گوشیش و پلی رو زدم که صدای آهنگ پیچید تو جنگل.

نفس عمیقی کشید و به آسمون نگاه کرد.

کاش میشد بیشتر از اینا

با تو باشمو بمونم

اما حیف دست خودم نیست

میخوام اما نمیتونم

اشکم دوباره از چشمم پایین اومد که شایان سرشو بلند کرد و گفت--بارون به آسمون میاد، نه چشمای تو...

با بغض گفتم--همش تقصیر من بود. باید زودتر از اونجا دورت میکردم.

صداش داشت ضعیف تر میشد. لبشو با زبونش تر کرد و گفت--من که آخرم نفهمیدم چی شد. ولی خودتو مقصر ندون.

بغضمو کنترل کردم و نفس کشیدم.

حالا که آخر راهم حالا که از اینجا میرم

تنها آرزوم همینه که کنار تو بمیرم

دستمو بردم سمت مبایل و گفتم--این چه کوفتیه دیگه...

خواستم آهنگو عوض کنم که دستشو گذاشت رو مچم و مبایلو کشید سمت خودش.

دستشو بین صورت و گردنم گذاشت و همونجور که آهنگ میخوند پشت گوشم یه جایی بین موهامو با انگشتاش نوازش کرد.

بگو از کجا رسیدی؟

از یه خونه که تو ابراست

کی به قلب تو خبر داد

که یکی اینجوری تنه‌است؟

با خاموش شدن مبایل که به خاطر شارژش بود آهنگ قطع شد. سرمو کشید سمت خودش و گفت--
تو واقعا از کجا پیدات شد؟؟

بعد صورتشو کشید بالا و بین لب و خط لبخندمو درست گوشه لبمو عمیق و آروم بوسید...

قسمت 147

خودمو کشیدم عقب و گفتم--بیخیال این بازی شو شایان.

شایان--این بازی نیست.

--هر چی که هست. ما مال هم نیستیم.

با این حرف حس کردم رو قلبم خط افتاد. سرمو به درخت تکیه دادم. تو یه لحظه نفهمیدم چی شد.
سنگینه سر شایان از رو پام برداشته شد و دستش شونه هامو نگه‌داشت و محکم چسبوند به درخت.
چشمام تا آخرین حد گشاد شد که گفت--رو اعصاب من راه نرو نگار...

نگران بهش نگاه کردم و گفتم--چیکار میکنی؟ دراز بکش دیوونه.

شایان--این چرتو پرتا چیه به هم میبافی؟

--دوستت ندارم. چرت و پرته؟

شایان--کی بود از فکر اینکه دارم میمیرم نزدیک بود بمیره؟

--هر کسی جای من بود نگران میشد.

دندوناشو رو هم سابید و گفت--با من بازی نکن نگار. باهام بازی کنی...

صداش و رنگش یه لحظه رفت. دستمو گذاشتم رو زخمش و گفتم--بهت میگم نکن نمیفهمی که. بگیر بخواب ببینم.

سرشو بلند کرد و عصبی نگاهم کرد که صدای جا به جایی و خش خش اومد. جمع شدم تو درخت و گفتم--شایان حیوون نباشه؟

شایان--نترس. موشی خرگوشی چیزیه.

--الان ما باید تا کی اینجا بمونیم؟ داری میمیری...

شایان--ردیابو فعال کردم.

دوباره صدای خش خش اومد و بعد یه سرو جسه تغریبا بزرگ دویید سمتمون. تا خواستم جیغ بکشم بهم رسید و خودشو مالید به دستم. دستمو روش کشیدم و گفتم--شایان جیکه.

خم شدم سمتش و گفتم--چجوری پیدامون کردی؟

قطعا انتظار جواب ازش نداشتم. شایان به سمتش کج شد و گفت--میتونی مارو ببری سمت جاده؟ رفت سمت شایان و دورش چرخید که شایان گفت--بلند شو نگار. میبرتمون.

بلند شدم و کمکش کردم بلند بشه. سنگین بود تما همه وزشم رو من نبود. انگشتشو گذاشت رو استخوان فکم، صورتمو بالا کشید که تو چشماش نگاه کردم. دستشو انداخت دورشونه ام تا راحت بهم تکیه کنه و گفت--این قضیه تموم نشده. ما با هم حرف داریم.

قسمت 148

نگران پشت در وایستاده بودم. چشمام یه لحظه هم خالی نمیموند و همش پر میشد. دستمو گذاشتم رو در و گفتم--میدونم زنده میمونی. حسم میگه. پس میمونی.

پلیسایی که دم در بودن رو اعصابم رژه میرفتن. اون الان جون داره که اینا دستبند به دست وایستادن تا وقتی اومد بیرون زنجیرش کنن؟ مگه فیلمه که با این وضعیت فرار کنه؟

دستی رو شونه ام نشست. سرمو برگردوندم و به صدرا نگاه کردم. بدون اینکه چیزی بپرسه گفتم--
همش حس میکردم بدنش داره سرد میشه. به لب جاده که رسیدیم بیهوش شد. ماشینا کممونم
نکردن. ترسیدن دزد باشیم و نقش بازی کرده باشیم...

هیشی گفت و سرمو کشید تو بغلش. بدون صدا گریه کردم. سمت صندلی بردم و نشوندم رو
یکیشون و گفت--آروم باش. آروم. بابا منتظرته.

به دره اتاق عمل نگاه کردم و گفتم--تا نیاں بگن حالش خوبه جایی نیام.

صدرا--میدونی که شاید شایان...

--فقط میخوام بدونم که حالش خوبه. این که قراره بعدا چی بشه...ولش کن.

صدرا--مدرکی بر علیه اش نیست.

لبخند نشست رو لبم که تاکید کرد--فعلا.

ایشالا بعدا هم چیزی نباشه.

همونطوری زل زده بودم به درو با باز شدنش یهو بلند شدم که صدرا یه لحظه ترسید. یه پرستار بود.
نمیدونستم ازش بپرسم یا نه. همش یاد تین پرستارای تو فیلم میفتادم که میگفتن--با دکترشون
صحبت کنید.

اومد جلو و ماسکشو از صورتش برداشت. خندید و گفت--نگارن نباشین. تا وقتی من بودم که
شرایطشون خیلی خوب بود. الانم دکتر میاد بهتون توضیح میده.

چه پرستاره خوبی. انقدر ذوق کردم که نفهمیدم کجا رفت. در دوباره باز شد و این بار دکترش اومد
بیرون. این دفعه راحت تر از دفعه قبل قدم برداشتم که صدرا گفت--دکتر. شایان چطوره؟

ماسکشو آورد پایین و برخلاف پرستاره مهربون با لحن خنثی ای گفت--بیمارتون الان حالش خوبه.
ولی نمیتونم اجازه

بدم با اونا بره.

صدرا رفت جلو و با دکتر حرف زد. منم بدون حرف، خیره به در اتاق عمل عقب عقب از راهرو رفتم بیرون. حتی اگه یه لحظه دیگه ام اینجا بمونم و ببینمش قول نمیدم حتی اگه قاتل سریالیم باشه فراریش ندم...

قسمت 149

به مردی که از اتاق بازجویی بیرون اومد نگاه کردم که پرونده ای که دستش بودو گذاشت رو میز و گفت--میتونید برید تو. طبق خواسته حاج سعادت همه دوربينا خاموشن. کسیم اینجا نیمونه. نفسمو محکم بیرون دادم و تشکر کردم. دستمو رو دستگیره گذاشتم که یاد جیک افتادم. برگشتم سمتش و گفتم--اون سگه چی شد؟

یه لحظه فکر کرد و بعد گفت--فرستادیمش خونه شما.

ممنونی گفتمو درو باز کردم. از پشت موهای جوگندمیشو می دیدم. چشمامو یه لحظه بستم، چرخیدمو رو به روش رو صندلی نشستم. چشمامو باز کردم که نگاه خیرشو دیدم. تیغه بینیم سوخت و اشک به چشمام نیش زد. چشمامو چند بار بازو بسته کردم و گفتم--انقدر انتظار مواجهه با همچین کسبو نداشتم که الان حتی نمیدونم چی ازت بپرسم.

چشماشو برگردوند و به میز زل زد که گفتم--این که زیر دست بودی یا فرمانده به من ربطی نداره. این که دستور میدادی یا میگرفتی اصلا برام مهم نیست. فقط میخوام یه چیزو بدونم. اون روز گفتن نه پنجره ای شکسته بوده و نه قفلی به زور باز شده بوده. واسه همین و نبود هیچ مدرکی سرتهشو هم آوردن. اون روزی که بابام سوختو میگم. تو کشتیش. آتیش سوزی کار تو بود. نه عمو یحیی؟ عمو--من نمیخوا...

پریدم بین حرفش و گفتم--صبر کن صبرکن. گفتم که. اصلا برام مهم نیست کی بودیو چی بودیو چه نقشی داشتی. فقط یه کلمه. آره یا نه. تو آتیشش زدی.

سرمو کج کردم و بی روح به چشماش زل زدم. هیچ وقت فکز نمیکردم کسی که فکر میکردم داره کمکم میکنه ارو تو جایگاه یه مجرم که در حال بازجوییه ببینم. معلوم بود حرف زدن واسش سخته. دندوناشو ر هم سابید که صداش روی روحم سوهان کشید. آب دهنشو قورت داد که گفتم--منتظرم... لبشو تر کرد و با صدای آرومی گفت--آره...

چشمامو یه لحظه بستم و دوباره باز کردم. نفس تو ریه ام سنگینی میکرد. سر هر دم و بازدم انگار قرار بود به جای ریه هام دیوارو هل بدم. از جام بلند شدم و رفتم شمت در که چیزی یادم اومد. دستم به دستگیره مونده بود که گفتم--از این در هیچ صدایی نمیره بیرون. پست اون آینه ای که خودت تمام طول مثلاً خدمتو پشتش بودی و ره اعترافای مجرما گوش میکردی هیچ کس نیست. تمام دوربنا از کار افتادن. اینا رو گفتم تا فقط یه چیزو بگی. هیچی نیست که مدرک بسازه برات. فقط منم که با ادعا چیزو نمیتونم ثابت کنم. یه چیزو میخوام بدونم. بچه هات...اونام میدونستن؟

سرشو چرخوند طرفم که گفتم--من فقط حقیقتو میخوام. حتی اگه اونام خبر داشتن هیچ کاری باهاشون ندارم. چون اون موقع اونا مقصر نبودن.

سرشو تگون داد و گفت--اوناز از هیچی خبر ندارن.

--از کجا باید باور کنم؟

عمو--به روح مادرشون قسم. اونا هیچی نمیدونستن.

عمو هر چقدرم بد. هیچ وقت الکی به روحه خاله قسم نمیخورد. حس کردم از سنگینیه قلبم کمتر شد. درو باز کردم و با صدای آرومی گفتم--دیگه فکر نمیکنم هیچ وقت ببینمت عمو. خداحافظ...

قسمت 150 از در بیرون اومدم که بغضی که داشت گلومو پاره میکرد شکست.

سر خوردم کنار دیوار و نشستم رو زمین. زخم پام که پانسمان کرده بودن تیر کشید. صدای گریه ام در نمیومد اما شونه هام از شدت هق هقای خفه ام میلرزید. دستی بازومو گرفت و بلندم کرد. نگاهش کردم. چشمای کدرش غم داشت. آب دهنمو قورت دادم که بغضم بره پایین و گفتم--وقتی میدونستی، چرا هیچی نگفتی؟

دستشو از بازوم برداشت و گفت--تو و مادرت باور نمیکردید. حتی اگه میگفتمم فکر میکردید دارم از گذشته دورتون میکنم. فقط تونستم به زور و تهدید ازش دور نگهت دارم.

--مامان باور نمیکرد؟

حاجی--اون منو مقصر ناراحتیای تو میدونه. باور نمیکرد. بدون اون مموری که دست تو بود من هیچی واسه ثابت کردن نداشتم.

--بابام ازت خواسته بود مواظب مامان باشی؟

حاجی--بریم تو ماشین...

--جوابمو نمیدی؟

حاجی--بابات خواست مواظب توام باشم. اون موقع عاطفه زنده بود.

--پس...

حاجی--مامانت هیچ وقت باباتو نه از ذهنش نه از قلبش نمیتونه بیرون کنه که بتونه منو قبول کنه. اون فقط محرممه.

پس یاس چی؟ نمیتونستم از خودش واضح بپرسم ولی انگار خودش حس کرد و گفت--یاس دختره من بود. منو عاطفه. عاطفه سر یاس رفت. همون موقع من با مامانت ازدواج کردم. بعدش که به خودم اومدم. بعدش مامانت جای خودشو تو زندگیم گرفت. گفتم یه مدت بگذره شاید مامانت منو دوست داشته باشه. ولی آخر هر قصه ای خوش نیست.

به لبخند تلخش نگاه کردم. باورم نمیشد. این همه خبر دورم بود و من بی خبر بودم. چرا اصلا یادم نبود حاجی خبر نداشته من زنده ام چطور پارسا رو فرستاده؟ چقدر من گیجم خدا. نشستم رو صندلیو از پشت شیشه که اونورش آینه بود به عمو نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. مایلیم شروع کرد به زنگ خوردن. از ویبره اش یه لحظه پریدم.

دستم که رو قلبم بود برداشتم، مایلو از جیبم در آوردمو به صفحه اش نگاه کردم:Shayan

*"و بعد لیمو کشیدم زیر دندونم. این همین دو ساعت پیش زیره تیغ جراحی بوده. چطوری الان زنگ زده؟ نگاهم هنوز به صفحه گوشی بود که صدای آروم حاجی اومد--اون حسابش از باباش جداست.

نگاهمو از مبایل برداشتم و به چشماش نگاه کردم. دوباره چشمام برگشت سمت مبایل و خواستم خواموشش کنم که خودش قطع شد. سایلنتش کردم و گذاشتمش تو جیبم. بهم نگاه کرد و چیزی نگفت. لبخند تلخی زدم و صندلیو برگردوندم سمت شیشه که یه قطره اشک از چشمم ریخت پایین.

اینجا جای موندن نیست

نای موندن نیست

پای موندن نیست

هیچکی با من نیست

قسمت 151

مبایلو بین شونه و گردنم گرفتم، ساک ورزشیمو رو دوشم جا به جا کردم و در حالیکه کلیدو مینداختم تو قفل گفتم--آره مامان. پس فردا راه میفته.

کلیدو تو قفل چرخوندم که گفتم--خودت نماییی؟

خندیدم و گفتم--من عروسیه دختر دوسته تو عمه پیام چیکار؟

درو باز کردم که صدای مامان هش خش کرد و بعد گفتم--میدونی چند وقته نیومدی؟

--مامان عید منو دیدیا. از عیدم یه ماه گذشته.

مامان--خودتو نزن به اون راه. تو سه ساله که پات به تهران باز نشده. بیا اینجا. اونجا قایم شدی که چی بشه؟ این پسره خودشو کشت نگار. گناه دا...

با باز شدن یهویی در و خوردن کسی بهم فقط تونستم میله کنار درو بگیرم و مبایلم افتاد رو زمین.

بهزاد پرید پشتم که تق. دیدم یه کفش پاشنه دار اومد خورد تو در. خوب شد تو نبودم. پشت سرمو نگاه کردم و به بهزاد گفتم--باز چیکار کردی؟

تا خواست حرف بزنه صدای جیغ ملیحه خانم اومد--ذلیل نشی الهی دربه در شده که دربه درم کردی. باز برگشتم سمتش که پشتم بود و گفتم--چیکار کردی بهزاد؟ بهزاد--نمیدونم.

ابرومو بالا دادم، خم شدم مبايلمو از رو زمین برداشتم و گفتم--نمیدونی یا نمیخوای بگی؟ بهزاد--من فکر میکردم شیوه های تربیتی عوض شده. اما نه. هنوزم که هنوزه از دمپایی و کفش استفاده میشه.

--بلد نیستی بیچیونی. یه کاری نکن برم تو مامانتو آتیشیش کنم بیاد تو رو به آتیش بکشه ها. یکم مکث کرد و گفت--خسته نیستی؟ اینهمه چک و لگد بالاخره آدم خسته میشه. --من چک و لگد نمیزنم. یاد میدم. حالا بگو.

بهزاد--حقوقش چطوره؟

از اینکه به سره داشت میپیچوند خنده ام گرفت ولی جدی گفتم--نچ. با تو همیشه راه اومد. اومدم برم تو که بازومو گرفت و گفت--نه نه. نری مامانمو بندازی به جونم. تورو خدا. --خب چیکار کردی؟

بهرام--آخه اگه بفهمی اول تو شهیدم میکنی.

قسمت 152

ذهنم سریع رفت سمت پادی و گفتم--پادی چیزیش شده؟

بعد سرمو بردم تو خونه و به لونه اش نگاه کردم که گفت--نه پادی خوبه. موتورت...

با خیال راحت برگشتم سمتش و گفتم--بازم بردنش؟

بهزاد--به خدا این دفعه تابلوئه ارو جای بدی گذاشته بودن.

کیفمو انداختم رو شونه ام و گفتم--حالا کی میشه رفت پس گرفتش؟

بهزاد دید زیاد آتیشی نیستم. نفس راحتی کشید که یهو داد زدم--این دفعه عمه که به کنار فرشته هام بیان پایین من اون موتورو دست تو نمیدم.

نفس تو سینه اش حبس شد. از قیافه اش خنده ام گرفت و گفتم--حالا نترس. این دفعه که گرفتمش زنجیرش میکنم شیطونم گولت نزنه.

چپ چپ نگاهم کرد و خداحافظی کرد که خندیدم و رفتم تو. عمه رو مبل نشسته بود و داشت با تلفن حرف میزد. ملیحه خانم زیر لب غر غر میکرد. تا منو دید یهو پرید و وایستاد که خودم سخته کرد. یه قدم عقب رفتم و گفتم--وای ملیحه خانم. قلبم ریخت.

ملیحه خانم لبشو گاز گرفت و گفت--ببخشید توروخدا. این پسره باز...

--بله میدونم. اشکال نداره. حواسش نبوده.

ملیحه خانم--از وقتی با شادی نامزد کرده حواس نداره که.

لبخندی زدم و گفتم--اشکال نداره. پیش میاد دیگه. اون موتورم که مال داداشم بود. داشت تو پارکینگ خاک میخورد. اگه احتیاط میکنه اشکال نداره که باهاش بره و بیاد.

لبشو با شرمندگی گزید و چیزی نگفت. رفتم تو اتاقم، ساکو گذاشتم کنار کمد و یه راست رفتم تو حموم. آبو باز کردم که یهو با یادآوری مامان از جا پریدم و بدون اینکه حوله بیوشم خواستم برم بیرون که یادم افتاد لباس تنم نیست. همونطوری خیس حوله پوشیدم و دوییدوم تو اتاق. اتاق و حموم تو راهرو بود و به پذیرایی دید نداشت. مبایلو از رو میز برداشتم و سعی کردم روشنش کنم. میکشتم مامان. میکشتم. خدا رحم کنه...

مبایلو نگاه کردم. همه چیش درست بود فقط خاموش شده بود. روشنش کردم که پیامو و میس کال انگار از آسمون ریخت. نفسمو فوت کردم و شماره مامانو گرفتم. گوشو همون اول با فاصله از گوشم قرارش دادم که طبق حدسم صدای مامان تو گوشم که هیچی تو اتاق اکو شد--نگار حالا دیگه گوشو رو من قطع میکنی؟

--مامان...

مامان--مامانو...یه چیزی گفته بودم بهت. حرف نزن. نگار یه کلمه حرف بزنی میگم به بابا، آدماش دستو پاتو ببندن بندازنت تو صندوق عقب بیارنت تهران. تو سه ساله اونجا چیکار میکنی؟

--مامان من اینجا جام خوبه. پیشه عمه ام. میرم سر کار. مربیه تکواندوام اینجا کار دارم زندگی دارم.

مامان--اینجام کار داشتی زندگی داشتی.

--مامان الان شما میخوایی من برگردم تهران؟

مامان--نه.

بعد با لحن آروم و صدای گرفته ای گفت--برگرد به شایان...

حس کردم از تیغه بینیم تیر گذشت. هنوزم بعده سه سال عادی نمیشه. مامانم چه دل گنده است. باباش شوهرشو گشته ها.

صداش دوباره تو گوشو پیچید و برای اینکه صدای آرومشو بشنوم گوشمو چسبوندم به گوشو.

مامان--درسته که باباش باباتو ازت گرفت. حالام که دو ساله از اعدامش گذشته. ولی بچش چی نگار؟ شایان این وسط گنااهش چیه؟

یهو دوباره داد زد که گوشو با ضرب بردم عقب.

مامان--نگار برگرد یه جواب درست حسابی به این طفلی بده.

نشستم رو تخت و گفتم--مامان اون جواب درست حسابی نمیخواد، جواب آره میخواد. چند بار بهش گفتم بیخیال من شه؟ خب چرا نمیشه؟

مامان--چی بگم. تو اونجا حرف میزنی حقو به تو میدم. این بچه میاد اینجا حقو به این میدم.

--مامان میام ولی نه الان. فعلا که اینجام.

مامان--یعنی واسه عروسی نمیایی؟

--نه مامان. آخه اونارو که اصلا نمیشناسم. اینجام با آقای رسام قرار دارم.

قسمت 154

یه لحظه هیچ صدایی نیومد و مامان بعد از یه مکث گفت--رسام کیه؟

--برادر این خانمی که باشگاه داره. به چند بار همو دیدیم.

صدا یه لحظه قطع و وصل شد بعد گفت--واسه چی قرار داری؟

--باشگاه در اصل واسه این آقااست ولی خواهرش مدیریت میکنه. حالا میخواییم با هم صحبت کنیم
بینیم میشه تیم بفرستیم مسابقه.

مامان نفسی کشید و گفت--خوب پس. مواظب خودت باش. دیگه ام گوشه رو من قطع نکن.

لبخند زدم و گفتم--بیخشید. از دستم افتاد خاموش شد.

مامان به هر حالی گفت و بعد از خداحافظی قطع کرد. خواستم دوباره برم حموم که تو آینه یه نگاه
به سرو وضعم انداختم. موها نصف خیس چسبیده به سر نصف خشک تو هوا. حوله کج و کوله. اصلا
یه وضح و خیمی. مایلو انداختم رو تخت و با عجله رفتم سمت حموم.

«»«»«»«»

دویدم تو خیابون و خواستم دربست بگیرم که ماشین جلوی پام ترمز زد. خدایا آشنا باشه برسونت.
دیرم شد. شیشه ماشین اومد پایین که همون لحظه به شانس نورانیم درود فرستادم. خدا رو شکر تیغ
تیغی نبود ولی خب قصدش از سوار کردن یه دختر قطعا کمک بهش در راه رضای خدا نیست. یه قدم
رفتم عقب که صدای یارو در اومد--میتونم کمکتون کنم؟

اوه چه بادب. گفتم الان جونی جانی در رکابت باشیمی. سعی کن مودب ردش کنی. اینم با پنبه سر میبره--نه ممنون.

یارو--مسیرامون یکیه.

ول نمیکنه که. باید حتما دماغشو براش جراحی لازم کنم بره؟

عقب تر رفتم و گفتم--خودم میرم مم....هیییییع.

صاف کردم کمرمو و نشستم رو آسفالت. کور،خدا بهت دو تا چشم داده اونوقت تو پشت سرتو نمیبینی؟ خب پشت سرم بود طبیعیه نبینم. بیا. جلوی این یارو تو جوبم افتادم.

در ماشین باز شد و طرف خیلی ساده و راحت پیاده شد. ای بابا مگه تو شاهزاده ی رویاهای هر دختری نیستی؟ یه ژستی یه سیسی یه چیزی...

قسمت 155

فشنگی از جام پا شدم که رسید رو به روم و نگاه دقیقی بهم انداخت. از مدل نگاه کردنش رفتم تو گاردم که گفت--بهتره زودتر بریم سره کار خانم شایگان.

میشناستم؟ با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم--ببخشید ولی به جا نمیارم.

لبخندی زد و گفت--مهراد رسام هستم. برادر باران

ابرهامو انداختم بالا. اوه. من که اینو قرار بود فردا ببینم. عجب شانسی. جلوش سقوط آزاد به مقصد جوب داشتم. نج. بهش لبخند زورکی زدم، در ماشینو باز کردم و نشستم تو ماشین. اونم ماشینو دور زد و سوار شد. عینکشو برداشت و دوباره گذاشت رو چشمش و گفت--داشتید مییرفتید باشگاه؟

معذب بودم. یه جور خاصی رسمی بود که آدم مجبور بود جلوش به قول معروف عصا قورت بده. سرمو تکون دادم و گفتم--بله. یکم دیر شد.

مچشو برگردوند و به ساعت نگاه کرد. جان بابا،چه ساعتی! این ماشینش چی بود؟! سعی کردم با نگاه به دمو دستگاه ماشین بفهمم چیه که هیچی دستگیرم نشد. مامانم نمایشگاه داشت یا بابام؟

همین که فرق پراید و دویست و شیشو میفهمم خودش کلیه. خیلی آروم پارک کرد جلوی باشگاه و گفت--رسیدیم.

برگشتم سمتش و گفتم--خیلی ممنون آقای رسام. فعلا خداحافظ.

سرشو تگون داد و لبخندی زد که یربع از ماشین در اومدم و دوییدم سمت باشگاه. درو باز کردم و خودمو پرت کردم تو. جنگی رفتم لباسمو پوشیدم و اومدم برم تو سالن که صدای باران از پشت سرم اومد--نگار.

نفس نفس زنان گفتم--مبدونم دیر شد. نفهمیدم چی شد واقعا.

با تعجب نگاهم کرد و گفت--چی میگی؟ هنوز یه ساعت به شروع کلاست مونده.

متعجب به ساعت مایلیم نگاه کردم. اینجور که من دارم میبینم چهل و پنج دقیقه گذشته. به ساعت دیوار باشگاه نگاه کردم. بعد مچمو برگردوندم و به ساعت دستم نگاه کردم. با بیچارگی نفسمو دادم بیرون و کف باشگاه نشستم.

قسمت 156

باران خندید، دستشو سمتم دراز کرد و گفت--پاشو تا شروع کلاست بریم تو اتاق من.

دستشو گرفتم، بلند شدم و گفتم--اصلا نفهمیدم چی شد.

باران--خوب شد نرفتی تو. الان سانس آقایونه.

بهش نگاه کردم. مانتو و شلوار تنش بود. اغلب با بلیز شلوار بود وقتی من بودم.

نشستم رو مبل تو اتاقش و گفتم--مربی پسرا و آقایون کیه؟

باران--یه پسره. تازه اومده. قراره صبحا سالنای بدنسازی باز باشه ظهرا تا عصر سالن تمرین واسه خانما عصر تا غروب برای آقایون. الان بدنسازیه.

خب حقم داشتن یه همچین برنامه ریزی کنن. مجتمع ورزشی بود نه یه باشگاه ساده. برکه هایی که رو میز بودو دسته کرد و گفت--یه ساعت مونده تا کلاست بگیر بخواب. چشمات هنوز قرمزه.

بعد دوباره خندید و گفت--به جوری با عجله داشتی میرفتی تو سالن گفتم الان میفته وسط سالن.

خندیدمو خودمو کشیدم رو مبل و گفتم--پس من یه چرت بزنم.

شالشو صاف کرد و حله ای گفت و رفت بیرون. سرمو گذاشتم رو دسته مبل و پاهامو تو شکمم جمع کردم. انقدر با عجله بیدار شدم نفهمیدم چی شد. پلکامو بستم و سعی کردم بخوابم.

حس میکردم چیزی رو صورتم. جک و جونور نباشه! خواستم چشمامو باز کنم که موهای جلوم از رو صورتم کنار رفت و رفت پشت گوشم. بوی یه عطر آشنا بود. انگشتاش رفت پشت گردنمو پنجشو آروم کشید رو موهام بعد انگشتاش رفتو گوشمو نوازش کرد و بعد به استخوان فکم امتداد پیدا کرد تا به چونه ام رسید. خواستم چشمامو باز کنم که یهو دستش نشست رو گردنم و انگشت شستش رفت کنار گوشم و در آخر حس کردم داغیه لبای کسی رو پیشونیم نشست. چشمامو محکم فشار دادم که در لحظه حس خطر کردم این چه کاریه پاشو بزنش بابا سریع و گیج چشمامو باز کردم ولی هیچی جلوم نبود. سرمو باز برگردوندم که دیدم اتاق خالیه. درم بسته بود...

قسمت 157

نفس عمیقی کشیدم که حس کردم از قلبم سوزن رد کردن. بوی عطر شایان بود. سریع از جام پاشدم و رفتم سمت در که در باز شد. به باران که میومد تو نگاه کردم و گفتم--کسی تو اتاق بود؟

ابروهاشو با تعجب کشید تو هم و گفت--نه. در بیرونو قفل کرده بودم که کسی نیاد تو.

کلیدو که فقط خودش داره. همه ام که قفل باز نیستن بتونن قفل باز کنن.

باران چرخید پشت میزش و در حالیکه برگه هارو میذاشت تو پوشه ها گفت--من صد بار بهت گفتم این عطرتو عوض کن. نگاه چجوری ترسیدی.

نشستم روی مبل. راست میگفت. شالمو جلوی صورتم نگه داشتم و بوی عطرو کشیدم تو ریه هام. نشست پشت میزش و گفت--صد بار بهت گفتم اینهمه عطر زنونه ی خوشبو. چیه چسبیدی به این؟

لبخند زد و گفتم--مگه بوش بده؟

باران--نه بد نیست. ولی الان خودتم از ترس اینکه مرد اومده باشه زهره ترک شدی.

با خنده از جام پا شدم و گفتم--حالا یه فکری راجع بهش میکنم.

باران--آره همونطور که این مدت که میشناسمت یه فکری راجع بهش کردی.

با خنده از در بیرون رفتم که تو راهرو برادره ارو دیدم. مشکوک بهش نگاه کردم که با لبخند از کنارم گذشت و رفت تو اتاق. نکنه این تو اتاق بوده؟ من از کی خواب نوازش میبینم؟ نکنه اومده تو اتاق. کلیدم که داره. دستامو مشت کردم و رفتم سمت رخت کن. اینبار که هیچی معلوم نشد اما اگه فردا سر قرار بخواد غلطی بکنه ها. چشاشو در میارم. چشم دریده.

اومدم مانتومو در بیارم که رو کمد فلری که قفسه هاش رو هم بود دیدم یه چیزیه. رفتم و با انگشتام کشیدم پایین و تو هوا گرفتمش. ساعتو برگردوندم و تو دیتم چرخوندمش. نگاه تروخدا. ساعتو کجا گذاشته؟! پولداریه دیگه... برم بهش بدم گم نشه یه وقت. خودم مرض دارم. ولی خب برم ببینم یه عکس العملی چیزی. به هر حال اگه اون باشه هر چه زودتر چشماشو در بیارم راحت ترم. ساعتو گرفتم تو دستم و رفتم بیرون...

قسمت 158

دیدمش که داشت میرفت بیرون. صداش زدم--آقای رسام...

برگشت سمتم. اول ندیدمش. نگاه چه رسمیه. آدم تو باشگاه این مدلی میاد؟ ساعتو بالا گرفتم و گفتم--این تو رخت کن بود.

به ساعت نگاه کرد. تو صورتش zoom کرده بودم تا تو هوا بگیرم حرکتشو. خیلی عادی با یه لبخند دوستانه ساعتو از دستم گرفت و گفت--ممنون. یادم رفته بود برش دارم.

سرمو تکون دادم و سرخورده خواستم برگردم که گفت--استراحت کردین؟

یه ضرب برگشتم عقب. این از کجا خبر داره من استراحت کردم؟ تو چشماش نگاه کردم و گفتم--نه، نتونستم چشمامو رو هم بذارم.

رسام--ولی شما خواب...

یهو ساکت شد که حرفشو گرفتم و گفتم--مگه شما اومدید تو اتاق؟

هول سرشو تکون داد و گفت--نه، باران بهم گفت خسته بودید خوابیدید.

ذل زدم تو صورتش و به اجزای صورتش نگاه کردم که سر سری گفت--فردا میبینمتون. خداحافظ.

با نگاهم دنبالش کردم تا از در بیرون رفت. دستمو رو پیشونیم گذاشتم و محکم دو سه بار کشیدم رو پیشونیم. عوضی.

با خستگی از باشگاه بیرون زدم و رفتم سمت خیابون. سرعت ماشینا بالا بود. یکم صبر کردم خلوت شه و رفتم اونور سمت ایستگاه تاکسیا. تو تاکسی نشستم و منتظر شدم دو نفر دیگه سوار شن بریم. کیفمو رو پام نگه داشتم و سرمو تکیه دادم. در باز شد و یکی نشست کنارم. یه خانم چادری بود. کیفمو بیشتر کشیدم سمت خودم و جمع و جور شدم که همون لحظه یکی جلو نشست و راننده ام حرکت کرد. منتظر به خیابونا نگاه میکردم تا برسم نزدیک خونه. باشگاه تا خونه انقدر راهش مستقیم بود که نیازی به آدرس نداشت. از چهار راه که گذشتیم گفتم نگه داره. کرایه ارو حساب کردم و پیاده شدم که یه ماشین با سرعت از کنار تاکسی گذشت. راننده زیر لب چیزی گفت و من برگشتم به ماشین نگاه کردم. با دیدنش قفل کردم. یعنی چی؟ چرا تا اینجا دنبالم بوده؟ این رسام با من چیکار داره؟؟؟

قسمت 159

چمدونو گذاشتم تو صندوق عقب و رفتم سمت عمه. با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت--مواظب باشیا. به بهزادم گفتم بهت سر بزنه.

صورتشو بوسیدم و گفتم--نگران نباش عمه. تو برو به عروسی برس. اینجا همه چی امن و امانه.

لبخندی بهم زد و سوار ماشین شد. خم شد و گفتم--عمه رسیدی تهران زنگ بزنی. به مامانم گفتم بیاد فرودگاه دنبالت.

سرشو تکون داد و گفت--مرسی عزیزم. حالا برو. مواظب خودتم باش.

سری تکنون دادم و رفتم عقب که ماشین حرکت کرد. وقتی از کوچه خارج شد رفتم تو خونه تا واسه ی رفتن پیش داداشه باران آماده بشم.

شالو رو سرم مرتب کردم و از خونه بیرون اومدم. درو قفل کردم و برگشتم که با دیدن ماشین رسام ابرو هام بالا پرید. داستان چیه؟ چرا اومده دنبالم؟ شیشه ها همه دودی بود و هیچی معلوم نبود از بیرون. نکنه مال اون نباشه ضایع بشم؟ خواستم برم اونور که بوق زد. چقدرم بی فرهنگه مرتیکه هیز. خب بیا پایین دیگه. فاز شاخی واسم ورداشته. رفتم سمت ماشین و دستگیره ارو کشیدم که باز نشد. باز کشیدم که دیدم نه. بازیش گرفته. اخم کردم و خواستم برم عقب که صدای باز شدن درا اومد.

نفس عمیقی کشیدم که در مقابل این به ظاهر گوله نمک خونسرد باشم و درو باز کردم و نشستم و درو رستم. تا خواستم برگردم سمتش صدای قفل شدم درا اومد و بعد دستش پیچید دور کمرم. سرمو برگردوندم که صدای آرومش تو گوشم--ببخشید عزیزم.

هنوز تو شوک صداش و حرفش بودم که سوزش سرنگو تو گردنم حس کردم. یه لحظه منگ شدم و خواستم دست و پا بزنم که از بغلش در پیام اما لمس و بی حس شده بودم. دستمو بالا آوردم و مشتمو رو سینه اش گذاشتم که به عقب هلش بدم ولی سر بودمو آخرین چیزی که دیدم چشمای مشکی بود که داشت تو صورتم میچرخید. سرم داشت میفتاد که دستشو آروم گذاشت پشت گردنم و بعد بیهوش شدم.

قسمت 160

چرخیدم به پهلو. گرما کلافم کرده بود. یه لحظه بی حرکت موندم انگار مغزم رفت رو دور تند و بعد یهو از جا پریدم. با نشستم رو تخت صدای پارس سگ اومد و بعد یه حجم برگ و پشمالو که خودشو میمالید بهم. از خودم دورش کردم که با دیدنش ناباور گفتم--جیک...

اطرافمو نگاه کردم. ویلای پدرام بود. همونجایی که کاوه ارو روانی کردم. هنوزم شیشه های بالای در مشبک و رنگی بود.

جیک چند بار پارس کرد که در باز شد و شایان اومد تو و جیک دوید بیرون. شایان درو بست و داشت میومد سمتم،هیچی از قیافش پیدا نبود. نه ناراحتی،نه خوشحالی،هیچی.

از جام پا شدم و خواستم ازش فاصله بگیرم که سرم گیج رفت. با عکس العمل سریعش بارومو گرفتو نشوندم رو تخت. داشت به بازوم فشار میاورد که دراز بکشم. خودمو از دستش کشیدم عقب و عصبی گفتم--چیکار کردی تو؟

به کتفم فشار آورد و آخرم زورش رسید بهم و خوابوندم که گفتم--میگم چیکار کردی؟ این کارا یعنی چی؟ من امروز قرار داشتم.

خم شد روم و تو چشمم زل زد و گفت--با کی؟ با همونی که اگه دیرتر رسیده بودم تو اتاق اون دختره و درو قفل نکرده بودم میومد بالا سرت.

شونه هامو بلند کردم که بلند شم ولی دستشو گذاشت رو سینه ام فشارم داد به تخت که داد زدم--اون روز تو بودی؟

شایان--میخواستی اون یارو رسام باشه؟

--ما با هم کار میکنیم فقط.

شایان--آره دیگه. امروز همکار فردا دلدار.

--مغزت خرابه.

دوباره خواستم پاشم که دوتا بازومو گرفت و گفت--میخواهی یا ببندمت؟ بذار تاثیر داروی بیهوشی که بهت زدم بره بعد پاشو.

زدم به سینه اش که دورش کنم و گفتم--بیا برو. ورداشتی منو دزدیدی بعد میگی:میخواهی یا ببندمت؟

صاف نشست و گفت--میتونی امتحان کنی و بلند بشی.

دستمو تکیه ام کردم و گفتم--من حالم خوبه.

تا خواستم خودمو بکشم بالا یهو چرخید روم و دستشو برد زیر کتف چیم و انگشتاشو رسوند به بازوی راستم. هیییع گفتم و صاف خوابیدم که گفت--مگه نمیگم پا نشو؟

خودمو کشیدم عقب و گفتم--ولم کن.

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و گفت--چرا به حرفام گوش نمیکنی؟

خواستم زانو هامو بلند کنم که در حالیکه سعی میکرد وزنش روم نیفته پاهامو با پاش قفل کرد و گفت--هوم؟ چرا؟

چشمامو بستم و گفتم--برو اونور شایان.

صورتشو کشید کنار گوشم و در حالیکه نفس داغش به گردنم و لباس به لاله گوشم میخورد گفت--عطر منو میزنی،اما ازم فاصله میگیری

پیشونیشو چسبوند به شقیقه و کنار گونه امو بوسید و ادامه داد--رو صفحه گوشت هنوز عکس خودمونه و ازم دوری میکنی.

سرشو فرو برد ت گردنم--تمام مدتی که بغلت کردم دستات رو هواست و بین بغل کردنم و نکردنم با خودت چنگ داریو میگی ازت دور باشم.

بوسه نا محسوسی به گردنم زد،سرشو با آورد و خیره به چشمام گفت--چرا نگار؟

چشمام اشکی شده بود. تمام تنم قلب شده بود. چشمامو بستم،دستامو بدون حرکت مشت کردم و گذاشتم رو سینه اش و گفتم--برو اونور شایان...

اون یکی دستشو برد زیر کمرم. حالا کامل بغلش بودم. آروم تو گوشم زمزمه کرد--حتی وقتی ایمنمو میگی صدات دلتنگه.

اشکام یکی بعده هم میومد پایین. تو بغلش حق خفیفی زدم که محکم بغلم کرد و با خشونت لطیفی گفت--گریه نکن نگار.

گریه ام شدت گرفت. دستامو از بینمون آوردم بیرون که فکر کرد میخوام دورش کنم. محکم تر نگهم داشت و گفت--دبگه ولت نمیکنم نگار. یه سال نبودی. دیگه ولت نمیکنم.

دستشو رو کتفم کشید و آروم گفت--آروم باش عزیزم.

دستم بی اختبود و پیشونیش چسبیده به شقیقه ام. با حس نوازش انگشتاش رو گردنم دستامو دورش پیچیدم و محکم بغلش کردم.

قسمت 162

سرمو بردم تو گردنش و صدای هق هقمو بین گردن و شونه اش خفه کردم. هیچی نمیگفت. فقط نوازش میکرد. بعد از اینکه حس کرد آروم شدم سرشو از رو شونه ام برداشت و نشست. منم با خودش نشوند، موهای آشفته امو مرتب کرد و گفت--آروم. آروم.

نفس عمیقی برای آرامش کشیدم اما دوباره گریه ام گرفت و بین هق هقام گفتم--بابات شایان. بابات.

چونه امو گرفت و گفت--نگام کن نگار. بابام خیلی وقت قبل برام مرده بود. وقتی دستور کشتن مادرمو به یاسر داد.

شوک حرفش به قدری برام بالا بود که سره ضرب هق هق قطع شد. چشماش غمگین تر از قبل شد و گفت--فکر گردی اگه نمیدونستم چطور با وجود گزارشایی که بهش میدادم یاسر دستگیر میشد؟ یا از کجا میخواست نفهمه جمشید بابای پدرام نیست؟

با ناباوری گفتم--از اول میدونستی؟

شایان--میدونستم و هیچ مدرکی برای اثبات نداشتم. مامانمم زنده نمیشد که بگه چون بابات خلاف بودو فهمیدم منو کشت تا نگم کوروشو اون کشته.

لبمو گاز گرفتم و گفتم--چرا هیچی به من نگفتی؟

شایان--باور میکردی من هیچ کاره نیستم؟

همونطوری بهش نگاه کردم که ادامه داد--وقتی فهمیدی بابام چیکاره است داشتی با چشمت آتیشم میزدی. بعد باور میکردی من هیچ کاره ام؟ نمیگفتی داره دوجانبه بازی در میاره؟

--پس، چطور ریسک کردیو گذاشتی من گزارش بفرستم؟ نگفتی قضیه گردنبندو میفهمی و تمام؟

شایان--اون گزارشا ارسال نشد. به سامان گفته بودم سیستممو قفل کنه. هیچ پیامی نمیرفت. اگه لازم بود جوابیم فرستاده بشه من میفرستادمش.

با صدای آروم گفتم--سامان میدونست.

نفسشو داد بیرون و گفت--نه. تو دادگاه فهمید.

یهو برگشت سمتم و گفت--الان فهمیدی الکی این همه وقت خودتو گوشه کنار قایم کردی یا نه؟

چشمامو تو چشماش گردوندم. نمیدونم چه حسی بود. یه حس بین پس زدن و بغل کردن. یه حسی که انگار میگفت به ناراحتی و غم از نبودش عادت کردم.

چرخید سمتم و دستش مچمو گرفت و گفت--سه ساله منو علاقه خودت کردی شایگان. ساده نمیگذرم ازت.

ابرومو بالا انداختم و گفتم--کی گفته من الان میپریم بغل تو که یاده بگذری یا نگذری ازم.

مچمو نوازش کرد و گفت--این نبضت که انقدر تند زیر دستم میزنه.

بعد موهامو از رو شونه ام فرستاد پشت و ادامه داد--یا چشما که برق میزنه.

نفس عمیقی کشید--یا بوی تنت که عطر منه.

قسمت 163

چشمامو برگردوندم تا به چشماش نگاه نکنم. رفت عقب و پامو که جمع کرده بودم از زیر اونیکی پام کشید و مشتشو باز کرد. پابند ظریفی بین انگشتاش تکون تکون خورد. پابندو گرفت جلو صورتم و گفت--میشناسیش یا اینم یادت رفته؟

به برگای نقره ای پابند نگاه کردم و گفتم--دست تو جا موند.

در حالیکه پابندو به پام مییست گفت--آره. خوشم نمیومد که صاحبش پیشم نیست اما این تو مشتمنه.

برگاشو رو پام مرتب کرد و گفت--به پای تو بیشتر میاد تا مشتمن.

زانومو خم کردم و پامو کشیدم طرف خودم. بازم زنجیرش تو نور اتاق برق میزد.

از جاش بلند شد و گفت--بیا بریم یه چیزی بخور از صبح چیزی نخوردی.

پا شدم که استخونام صدا داد و حس کردم زیر زانوم خالی شد. تگون خوردم که شایان دستشو انداخت دورم و گفت--هنوز بی حسی؟

چشمامو محکم رو هم فشار دادم و گفتم--نمیتونیستی انقدر آرتیستی نیای دنبالم؟

در حالیکه نگهم داشته بود و سمت در میرفت گفت--تو با زبون خوش با من دو کلمه حرف میزدی؟ یهو داد زد--تا دستوپاتو نبستم که نداشتی حرف بزمن اصلا.

چشمامو گرد کردم و گفتم--باشه حالا. چرا داد میزنی؟

سرشو برگردونو و نگاهم کرد ولی هیچی نگفت و رفت سمت پله ها. به طبقه پایین که رسیدیم جیک چند تا پارس کرد و روم خیر برداشتو دستاشو گذاشت رو شونه ام. خم شدم و بغلش کردم. چقدر خوب بود که زبون نمیزد بهم. شاید شایان یادش داده بود. دستمو تو موهای نرمش کشیدم و گفتم--نگهش داشتی؟

شایان--صاحب نداشت. شایدم گم شده بود. دیگه پیش خودم نگهش داشتم.

--نداشته. نمیدونم. شایدم داشته. ولی اگه صاحب داشت که انقدر سریع باهات خوب نمیشد.

ابروشو به نشونه نمیدونم بالا فرستاد که پاشدم و گفتم--تو آشپزخونه پدرام چیزی واسه خوردن هست؟

پامو که تو آشپزخونه گذاشتم جیغ کشیدم و رفتم عقب. پدرام با خنده گفت--اگه قراره من خورده بشم نه.

به کاوه و صبا و رها که هنوزم واسم غیرقابل تشخیص بودن نگاه کردم و گفتم--شما میدونستید این قراره منو بیاره اینجا؟

پدرام از سالادی که جلوش بود زیتون جدا کرد و داد دست یکی از قلا که کنارش بود و با دهن مشغول گفت--الان واقعا فکر کردی نوه اردشیرو یه الف بچه رو هوا دزدید و تمام.

دستی دورم پیچید و رو شکمم قفل شد. سرمو چرخوندم و گفتم--این چی میگه شایان؟
کاوه با طعنه گفت--چه زودم عادت کردی.

ابرومو بالا انداختم و گفتم--تو اول دستتو از آستین...

دختره با خنده گفت--رها.

--همون. رها بکش بیرون بعد به من تیکه بنداز.

کاوہ دستشو از گردن رها برداشت، انداخت دور کمرش و گفت--عقدی صیغه ای چیزی رو کن تا جمع کنم خودمو. ما تا عروسی محرمیم. مگه نه باجناب؟

قسمت 164

دهنم وا موند و به یدرام نگاه کردم که گفت--قرار بود عروسیم دعوت کنم.

چشمامو گشاد کردم و گفتم--من یه عمو دارم اونم تویی که توام که ماشالااااا نغم دیگه. داری زن میگیری به من نمیگی؟

یدرام یاشد و گفتم--من اصلا تو رو میدیدم؟ از همه فراری شده بودی.

اخم کردم و گفتم--خب من...

ساکت شدم که پدرام گفت--چیت بود مثل جذامیا از همه فاصله گرفته بودی؟

شایان کنارم وایستاد و گفت--تموم شد دیگه. اذیتش نکن.

پدرام--تو قیافه خودتو میدیدی؟ که الان داری به من میگی تموم شد؟ این دختره تا تمومش کنه تورم تموم کرد.

شایان دستمو گرفت و گفت--گذشت پدرام. الان اینجاست. پیش من. فردام از تهران قراره بیان اینجا. همه چی درست شد.

برگشتم سمتش و گفتم--میان اینجا چیکار؟

شایان--واسه هماهنگیه برنامه نامزدیو عقد و عروسی دیگه.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم--توروخدا؟ خاستگاریش کجا رفت؟

یه لحظه به چشمام نگاه کرد و گفت--کسی نیست که برام بره خاستگاری.

حس کردم لحنشو. دستشو گرفتم و گفتم--تو خودت بزرگتری بابا. سامان اونجا چیکارس پس؟ فکر نکنی نگار از خیر خاستگاری میگذره ها. من یه خاستگاریه فانتزی میخوام.

حس کردم گوشه لب کاوه بالا رفت ولی سریع برگشت و یا رها مشغول حرف زدن شد. عجب. پس یه خبراییه. احتمالا که خاستگاری داریم میخواد سورپرایزم کنه. ای جالان.

پدرام با خنده گفت--تو تا الان خودشم قبول نمیکردی حالا خاستگاری میخوایی؟

رو به شایان گفتم--شایان، این حق من نیست؟

شایان--چرا نباشه. قطعاً.

ابروهامو فرستادم بالا و گفتم--پس خاستگاری کن اگه خواستم بهت جواب مثبت میدم.

ابروشو انداخت بالا و خواست بیاد سمتم که رفتم پیش پدرام و گفتم--کاریم داشته باشی زنگ میزنم به بابابزرگ.

پدرام پق زد زیر خنده که گفتم--اوووو. نمیری؟ چی شد؟

چنتا سرفه کرد و گفت--بابابزرگت خودش موقعیتو جور کرد. فکر کردی چطوری دوست عمه و مامانت عروسی گرفتن.

پدرام--خرج عروسیو اینارو داد که مامانت مشغول بشه این بخت برگشته بیاد توئه تحفه ارو ببینه.
--خوب حالا. هی هیچی نمیگم تیکه بارم میکنه.

قسمت 165

قیافش پوکر شد و گفت--نگار نگاه نمیکنم توییا...

با قلدری گفتم--چیکار میکنی؟

از جاش بلند شد که شایان گفت--پدرام...

همین یه کلمه با اون لحن مشخص بود که پدرام خفه میشه. نفسشو با حرص داد بیرون و گفت--هر وقت خواستم مرد سالاری راه بندازم نداشتی. بابا بذار یکم گوشمالیش بدم رو حرفت حرف نزنه.

شایان دستشو گرفت و هدایتش کرد اونطرفم و گفت--شما زحمت نکش.

پدرام خنده دار نفسشو فوت کرد و گفت--خدا به دادمون برسه. حالا نگارو شیر میکنه نگارم میفته به جونمون.

رها به کلکشون لبخند میزد اما صبا و کاوه میخندید. پدرام نگاهشو برد سمت صبا و در حالیکه کاملاً مشخص بود ناخودآگاه گفت--جاان.

رومو برگردوندم سمت شایان و در حالیکه خنده رو لبم بود گفتم--این قرار نبود مرد سالاری راه بندازه؟

شایان سرشو کج کرد و ابروهاشو بالا انداخت رفتم کنار صبا به کابینتا تکیه دادم و با لبخند سرمو تگون دادم. تا الان که درست نشده از این به بعدم قرار نیست درست بشه...

«»«»«»«»

به پهلوی چرخیدم و دستمو گذاشتم رو بالش که نور از پنجره زد تو چشمم. پشتمو به خورشید کردم که صدای تق تق اومد. به آرنجم تکیه دادم و بلند شدم. که تکونی خوردم. هین کشیدم و به آرنجم

تکیه دادم. چشمام از این حالت دیگه گشادتر نمیشد. به معلق بودنم و بعد به جایی که توش بودم. اتاق خودم نبود. یه لحظه لرز کردم. از آدمای گذشته نباشه. اگه اسکندری باشه چی؟ وای این هیچی اون یارو یاسر. سرمو میبره میفرسته واسه شایان. نشستم رو تخت و رفتم سمت در. تو دریا بودیم.

درو آروم باز کردم و رفتم بیرون. یه حالت پاگردی داشت و بعد پله های رو به بالا و رو به پایین. پا برهنه و آروم دوییدم سمت پله ها و رفتم بالا. یه دره دیگه بود با یه راهرویی که اینورو اونورش مشخص نبود. کاملاً تاریک. درو باز کردم که این یکیم برخلاف انتظارم باز شد و باد و بوی دریا خورد تو صورتم. دم گرفتم و یه لحظه صبر کردم تا ریه هام به اون هوا عادت کنه و بعد رفتم بیرون که دیدم رو به روم دریاست و زیر پام به حالت راه مارپیچ کلی چراغ رنگی به زمین وصل شده. دور و برم نگاه کردم. خم شدم و به چراغا نگاه کردم. لبخند اومد رو لبامو تمام اون ترسا دود شد. کاره شایانه. رفتم وسط راهی که به ذهنم رسید اسمشو بذارم راه روشنو حرکت کردم سمت جلو. از پیچ گذشتم و به اون طرف رسیدم. شایان و دریا هر دو رو به روم بودن و شایان رو نزدیک ترین حالت به دریا به میله های کوتاهش تکیه داده بود.

خندیدم که یهو با یادآوریه ترسم به روش که با لبخند محو داشت نگاهم میکرد گفتم--میتونستی بیدارم کنی بیاریم اینجا.

قسمت 166

آرنجشو تکیه داد به میله و درحالیکه لم داده بود گفت--اون موقع انقدر قافلگیر نمیشدی.

از همونجا برای اینکه صدام برسه داد زدم--دوباره بی هوشم کردی؟

شایان--ماشالا انقدر خوابت سنگینه نیاز به بیهوشی نداری.

ابروهامو بالا انداختم و با خودم گفتم--چطوری نفهمیدم پس؟

اومد نزدیکه منی که بهش رسیده بودن و گفت--چون خواب بودی.

به اطرافم نگاه کردم و گفتم--اینجا اومدیم چیکار؟

تو چشمام زل زد و گفت--باهام ازدواج میکنی؟

ته دلم میدونستم همین خبراست اما بازم از لحن و صراحتش رفتم تو شوک و بهش خیره موندم که دستمو گرفت و آورد بالا. حلقه ی ساده ولی با کمدۀ کاری ظریفو گرفت رو به روی انگشتم و گفت-- بگو بله تا دستت کنم.

متعجب دستمو مشت کردم و گفتم--توروخدا؟ یکم بیشتر دستوری کن لحتتو. مگه داری با کنیزت حرف میزنی؟

نفس عمیقی کشید که به اطرافم نگاه کردم. برای خودمو به اون راه زدن واسه تکرار حرفش بود ولی چقدر این کشتیه قشنگه. واسه سورپرایز به منم آماده شده دیگه هیچی کلا. دستشو از رو نرده برداشت و گفت--یعنی قبول نمیکنی؟

لبامو به هم فشار دادم که خندم نگیره و گفتم--باید فکر کنم.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت--که فکر کنی. آها.

خواستم بزنم زیر خنده که با کاری که کرد مغزم بین خنده و وحشت سخته زد. یهو از کمرم گرفت و بین کشتیو دریا معلقم کرد. جوری که پام رو زمین نبود و کل بالا تنه ام سمت دریا بود. به یقه بلیز سفیدش که به طرز عجیبی رو تنش نشسته بود با جیغ چنگ زدم و گفتم--چیکار میکنی روانی؟

چشماشو گردوند تو چشمام و گفت--دارم بهت فرصت میدم بهتر و زودتر فکر کنی.

با خم گفتم--اینجوری؟ بذارم زمین.

شایان--نمیخواهی فکر کنی؟

--فکر چیه من دیگه جواب مثبتم به تو نمیدم.

شایان--نمیدی دیگه؟

قسمت 167

به قیافه خطرناکش نگاه کردم و قبل از اینکه بگم غلط کردم بیشتر هولم داد سمت دریا. دیگه از رون به بالا اونور بودم. با جیغ چسبیدم به گردنش و گفتم--چیکار میکنی شایان؟ الان میمیرم.

به من که آویزونه گردنش بودم نگاه کرد و گفت--داشتی یه چیزایی میگفتی.

--بیحا کردم اگرم گفتم. منو ببر پایین میترسم.

لبخند نشست رو لبش و دوباره بردم سمت عقب که باز جیغ کشیدم و این دفعه تقریباً بغلش کرده بودم. با مشت زدم به پشتش و گفتم--شایان، نکن روانی. من میترسم.

دستشو آورم کشید رو پشتم و محکم کمرمو گرفت و آورد پایین.

تا پام به زمین رسید بهش پریدم و گفتم--داشتی میکشتیم روانی.

شایان--گفتی سورپرایز و خاستگاری میخوایی.

--گفتم خاستگاری میخوام نگفتم که خاکسپاری میخوام.

لبخند زد د هولم داد سمت میله ها و دستشو گذاشت رو گردنم. نفسم بین اون همه هیجان و استرس یهو رفتو به جای اینکه هولش بدم دستمو گذاشتم رو بازوشو محکمه محکم نگهش داشتم. وقتی دید کم دارم از بی اکسیژنی شل میشم خودشو کشید عقب و در حالیکه گردنمو نوازش میکرد گفت--نترس.

چه دستوری و خشن. چشم نمیترسم.

کمرمو گرفت و نشوند رو میله ها که گردنشو گرفتم و گفتم--اذیت نکن دیگه.

شایان--تو این موقعیت جوابای بهتری میدی.

--داری از ترسم سوءاستفاده میکنی.

موهامو زد پشت گوشم و گفت--من مواظبتم.

به چشماش نگاه کردم که دستمو برد بالا جلوی صورتش و حلقه ارو دوباره از جیش در آورد. گرفتش جلوی چشمم. چشمامو بردم سمت حلقه و گفتم--خیلی قشنگه.

دست چپمو از گردنش باز کردم و گرفتم جلوی صورتش که دستشو گذاشت زیر دستم و حلقه ارو انداخت تو انگشتم.

به انگشتم و حلقه نگاه کردم و خندیدم دستشو گرفتم و گفتم--یه لحظه نگهم دار.

قسمت 168

دستاشو که حلقه کرد دورم. دستمو از گردنش برداشتم و بردم سمت گردنم. گردنبندمو باز کردم و با انگشتم زدم به کنارش. اون جای خالیش از جای حالیه گردنبند من بیرون اومد و افتاد تو دستم. نگاه شایان حرکتامو دنبال میکرد و گاهی تو صورتم میچرخید.

زنجیرارو از هم باز کردم و انداختمش تو گردنبند و مال خودمو گرفتم تو مشتم و مال بابا رو خم شدم و انداختم تو گردن شایان.

دستم که مشتم بود و گردنبندم توش بودو گذاشتم رو شونه اش و گفتم--بابا اگه اینجا باشه،خوشحال میشه.

نفسشو داد بیرون و پیشدنیشو به پیشونیم تکیه داد و گفت--تو از کجا اومدی تو زندگیم که من بخوام اینجوری دوست داشته باشم؟

لب پایینمو کشیدم تو دهنم و گفتم--بعضی وقتا فکر میکردم دیوونه شدم که عطرتو حس میکنم. واسه همین از عطرت برای خودم خریدم. اگه نمیومدی...خوب شد که اومدی. سرمو بردم تو گردنش و با صدای خفه گفتم--منم دوستت دارم.

کمرمو نوازش کرد و آوردم پایین. گردنبندو از تو مشتم در آورد و رفت پشتمو موهامو کنار زد. گردنبندمو انداخت تو گردنم و دستشو حلقه کرد دور شکمم که بوسه اشو رو گردنم حس کردم. سرمو به شونه اش تکیه دادم و به شب نگاه کردم. دریاو آسمون هم رنگ شده بودن و باد با موهام بازی میکرد. شایان موهامو نوازش کرد و دستش از رو بازوم تا نوک انگشتم کشیده شد و انگشتاش بین انگشتم قفل شد. دست دیگه اش رو شکمم بود و لباس روی شقیقه ام. دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم--حس میکنم امشب یه جوریه شایان. پر از دلتنگیو خوشحالی. پر از حسای متناقض.

به شقیقه ام بوسه زد و تو گوشم زمزمه کرد--چون امشب تمام دلتنگیا تموم میشه و تو تا ابدیت برای من شروع میشی.

انگشتاشو نوازش کردم که چونه اشو گذاشت رو موهامو حسار دستاشو دورم محکم تر کرد.

یه روز بعد از مدت ها، زمانی که نه نگارو یادت بود نه شایانی تو ذهنت. وقتی پدرام و کاوه ارو گذاشتی تو کورترین نقطه خاطراتت. شایدم زمانی که پروانه با حاجی اعلام صلح کرد و دوست داشتنشو قبول کرد بدون اینکه تو بدونی، از کنارت بگذرم و تو منو نشناسی.

کی میدونه کسی که از کنارش گذشته چه روزاییو گذرونده. شاید هیچ وقت نفهمی نگارو دیدی.

ولی خاصیت زمان همینه. بی توجه به همه چی میگذره و خاطراتو میبره.

و زندگیه که چه بخوایی چه نخوایی از لحظه ی آغار تا پایانه ابدیت ادامه داره.

مثل ما. این زندگیه ماست و با تمام دشمنامون تا ابد ادامه داره.

پایان شاه مهره

صبح 17/3/1399

رانا